

آنچه آید بر زبان خلق بود حاصل من
 از غروشن غم چه آگه زاهد افسرده دل
 تا بقدر از دل بیرون لب خود را بر بند
 باوه می خواهی چرا در زمره زندان نه
 خوگر قذیبت را و اوردی دست نام تلخ
 ز روی رنگ نج من شرح عالم میکند
 آن ترش رواز لب شیرین نشد و مساز من

تر جهان د استانم جز لب خاموش نیست
 از شراب عشق در نه یکدله پویش نیست
 باوه می افتد ز غم گر بده از سر پویش نیست
 دلن پرداغ و بسوسه می ترابروشن نیست
 لایحه سبج مهربان یک جرعه پهنوش نیست
 افتم عشقم بر لب اطلسم و یا خاموش نیست
 شد مگر سر که شراب من که خم در جوش نیست

پیرایه
 کبریا
 کبریا

اشک من دریا شد و بکشاده میدارم کنار
 آن در کینا هنوز لای فردر آغوش نیست

نام موسی ایس بود خضر تو که تو ریت نیست
 سز گران از تنگ نظر من باهل و ولست
 خانه اول را بر لب الکعبه وارم بهر تو
 وارم از داغ دل خود و همچو لاله یک چراغ
 نکته وان باید که فهمد مزار سال کتاب
 منتخب شعراست بر من تو از نظر قدیم

ماه باشد مشعل بجای که بوم و ریت نیست
 طور قربی یافت لیکن در زور ریت نیست
 این حریم خانه را غیر تو ربالبیت نیست
 ایمن افروزیم موقوف زین ریت نیست
 به حدیث موسی و نه که آوری ریت نیست
 هر کجا یک مطلع دیدیم دید ریت نیست

فرد روزی چند در ویرانه اوینا باش
 آمدن چون تابان منزل بر آبت نیست

خون من اینقدر مخور ترک من این شراب نیست
 و عجب ز بخت خود جان من این چه ماجراست
 صلح نمیکند بصبر دل که ز اختیار رفت
 پیش زین از خون دل نامه با و نوشته ام
 ریش مرانه مره من شک ز خنده
 طلعت هر دو تو سوخت بچشم من ز گناه
 یک دم آب تیغ تو تشنگیم فرد و نگر
 نکته رعنیت است این نقطه خال بر لب

پیش زین دلم مسوز جان من این به با نیست
 جور تو هست بیش عشق مرا سبب نیست
 ویده انظار را خواب گم خواب نیست
 عمر بهر شه و بهر خسته در برابر نیست
 کار دلم چه ساختی گر بخت شراب نیست
 می جهدم بجه چو اگر خست قوت با نیست
 بازیده بجلت من بگر که به با نیست
 بست ز شک غایتی لغت انخاب نیست

خون و لم چنین مرین از پی استخوان تیغ	سنگد لا تر حے خون من است آب نیست
آب و لم نبود و است خشکی و سوز این جگر فرد و نخل از گریه ام پوشش عن ناب نیست	
حسینکه بخوبان جهان عرض صفات است از شرم به پیش تو خیده لب طوطی است سرمایه این زندگیم عهد لب اوست از لعل لبش نیست ترا خضر سر لعل هم طالع اسکندر مے خضر چه سازم کے نشه وصل تو کند کام تراز آب تر کام و لب از شربت وصل تو قیسمان من وقت نگداشتم و توبه نمودم از توبه ام اندیشه مدارید حسرت افغان توان دل از و باز گرفتن بفسری	ویدم بجمال تو همه جوهر ذات است لعل لب تو قند و سخن رشک نبات است لیکن چه کنم چون زبران عهد نبات است مانند سراب از لب او آب حیات است اقداوه براه عدم از من نسل مات است یک جرعه حرام است اگر جوهرات است مار از عنق خون دل خویش برات است لے شیخ مشوغره که عهدم به نبات است کان عهد من از بهر منساختم به نبات است یوسف رخ و شیرین لب و شیرین حرکات است
لسے فرد کلام توبه از کوبه بکیاست بیچاره از نظر تو سم قدر و نبات است	
یشکر قامت و لب قند و سخن رشک نبات بوسه از لب لعل تو و هر لذت شهید بس قیامت بود این عرصه که بجز تو بمن لب شیرین تو تا نوشش بر قیامت گروید تیغ شد زندگیم نیست مرا تاب و سوان توان گفت که دل بردگد این و عنقت آیسند و از چوالت بجز خوبان بستند	عهد شیرین تو لے کاش که میداشت نبات بودی لے کاشکی در کام من این آب حیات ساعتی هست بمن بے تو جور و زهر صامت از غم و بچ مرا خون جگر هست برات بیشتر از من ز عنق لے بت شیرین حرکات بجمال است همه وصف تو لے نیک صفات همه خوبی بسرایا لے تو ویدم در ذات
فرد از دام بزیات توان گشت ربا یا لبش گماه مبارک از غم عشق تو نبات	
تو یک مزه و مرا تا به جگر ما نیست	عجیبه لبم بجز تو از راه ما نیست

نشکفت مرا بچند دل یک سحر گاه
 کارم بلب و چشم تو کرد و ندر جو اله
 بر ساحل نظایات لب چشم تو ام گشت
 سحر است بر خوسه تو یارب چه توان کرد
 امید چه دارم ز مسیحیانی لغلت
 با نقل سگان نیز ترست از عنت بیعت

این عقده کشائی پدم باد صبا نیست
 این رستین و مرد تم از حکم قضا نیست
 لے قائل من چشم ترا هیچ جیا نیست
 دل وادم و وادم که ترا خود وفا نیست
 بیمار تب عشق ترا رو سے شفا نیست
 عشق تو چه در دست که بودی بر وفا نیست

در قصه کفر و موم چه کنی حیل از خواب
 افسانه عشق است صنم باد هوا نیست

نمیگویم که بسز تو در با نیست
 بتم در چشم زاهد گر خدا نیست
 بکن بر گرد غم تیغ آزمائی
 بهجرت چون تنالم کین دل من
 رهائی از تو چون جویم که سویم
 ره بایندن ز دست عشق توانی
 چه سود از بخیه در هنگام سودا
 به تدبیرم چه می کوشی سیجا
 تریا بلبل دلم سازد نه با گل
 بسر سوسله و عیشش چون پنهان
 از جسم می کشی و گردنم را
 کردی حرمت شیخ حرم هم

ولیکن با چشمین ناز واد نیست
 بدین حق پرستان زو جدا نیست
 که در شهر تو رسم خون بهانیت
 باین بیگانه گیها آشنا نیست
 خدنت هم ز دست تو با نیست
 دلم این نمخوری خوسه شنا نیست
 که دستم کوه از پاک تبا نیست
 در تو بهر من دار الشف نیست
 هنوز عشق مرا برگ و نو نیست
 گذار از دهن دولت سرانیت
 هنوز آن عهد با تیغت وفا نیست
 ترا سے بت گر ترس خدا نیست

بتا از دولت و اقبال عشقت
 سکندر در خورشید گدائیت

میکویم جفا از تو روا نیست
 با امید قدمت چون کنم صبر
 بجز زلفت نمیدارم منت

دل من خوگر جو و جنب نیست
 که این امید از خویت مرانیت
 سرمه حسرت بالی بهانیت

بگویت مردن و خاک تو گشتن
 ایام و کلبه ام بیایک لے عشق
 ندانم چون شو و اینج ام عشقم
 دل سنگین اورا چون کنم نرم
 رود این کار دان عمر خاموش
 مرا خود مردن از دروت تناست

زور گاہ تو دیگر مدعا نیست
 دل دیرانه ام و دولت سرانیت
 کہ بعد و ہوش و عقل من بجانیست
 کہ این تا غیر مارا در و عانیست
 درینجا یک حدی کے از درانیت
 مسیحا درتہ عاجز از درانیت

بس است کے فرد نقش پای لیلی
 چہ باک از خضر اینجا رہتا نیست

گفتے افزود عشق تو جهان را پاک سوخت
 تب و دنگم بود ذوق سخن دشنام تو
 پیر و برافروخت شمع قامت ہر جا بزم
 شب بزم او کہ همچون شمع رفتم گرم شوق
 بوش بر جانیست ناصح چون کنم تو بزمے

قدسیان را دل ازین سوز تو بر افلاک سوخت
 خوگر فتم آسرخان کین گرمی تر پاک سوخت
 گر در ویت عالمے پروانہ سان بیباک سوخت
 راز ناگفتہ رہا نم آہ آتشناک سوخت
 حاصل عقل مرا این جوش آب تاک سوخت

در کلدہم اکلر دل ہچنا نم ماند نسرد
 اما کھن زین آتش بہمان بزرخاک سوخت

مرا غیر تو کس جانانہ نیست
 بنا شد رونق بازار و کوچہ
 چنان کہ سولے تو گشتم کہ ہر جا
 بہان از گردش چشمت خراب است
 بہ دور تو گردن چہرے سخت
 از تناسل بزالت تو اسیرم
 مہر بخت راج دل من
 منہ بیرون قدم از خلوت دل
 بتو بارید گویم گوشتش فرما
 ز چہم چہ یک کوسے کہ بختا

دل من من منزل بیگانہ نیست
 در ان شہر یکہ یک دیوانہ نیست
 بجز سولے من افسانہ نیست
 بدورت حاجت پسیانہ نیست
 کہ بے ہوسے تو یک مستانہ نیست
 بدون زین حلقہ یک فرزند نیست
 کہ جز یک کلبہ دیر کتہ نیست
 کہ بہر تو ازین بہ خسانہ نیست
 کہ احوال من است افسانہ نیست
 ز کیویت سکے دیوانہ نیست

چرا ہے شمع میرانی زبزم
کہ فرود تو کم از پرواز نیست

لسے دور و تر از من یک لحظہ جدائی نیست
و ربا و انگوری این ہوش ربانی نیست
در فصل کلم چارہ زین لغتہ سرائی نیست
چون نرم دلکتا سازم در دست خدا کی نیست
چون آہ مرا آبخانا گاہ ربانی نیست

تا عمر زنجیر تو امید رہائی نیست
کے لب بلب سا عشرت لب تو دارو
واروز تو اسبخی صیاد عزیزم بس
در ماندہ چو از صبرم واداز تو چہ بستام
طو مار مرا مردم احوال چہ می پرسی

از نعل بست شربت فرود بمن نیست
لیکن چہ کز فرودت چون خوب گدائی نیست

مرا عشقت کفون راز تہان نیست
و لے ہانند تو کس در جان نیست
خدا نگے نہ کہ مارا تا بجان نیست
کہ جسم میں بجز یک مستخوان نیست
کہ این عشق است ارشٹ خاندان نیست
از قدر بوسہ آگہ کاروان نیست
ترا چون نسبت زان دور مان نیست

سبے بود کہ در کویت تھان نیست
و خوبان گر چہ خالی یک زمان نیست
ز تہنسا برولم تیر تو آید
مرا عشقت چہ آسان سوخت چون شمع
محبت سہل کلمے نیست نہ ابد
دل من مفت شد بر باد از اسٹاک
دلت شمع حرم کے گردولے شیخ

ترا چون برہمن فرودت نہ رود
تو داری ہی آنچه در دیگر تہان نیست

کوسے تو کم نہ مالہ نہ اسکت نیست
پنچین ایک شمس ہے نیست
در دولت گر من عنایت نیست
کہ لبہ سے تو اجالت نیست
اعتقادم بر فرقہ ہے نیست
نیست یک موہن کھٹہ نیست
گردل من ترا نکاتے نیست

کشتگان ترا شاکے نیست
تا عجا نیست اینکہ ایسے نیست
بر فلک خاک در وہان رقیب
صبر دل کے شو و بوجہ تو
چشمہ آموخت تا کہ پرکشتن
از فراقت چو عنقبہ دل تنگم
عشق را گو کہ دست بردارو

ناخذ الوجود گر شود بکنت
ساقیا جلو و بگلشن من
از دل من قرار می جوئی
تا ختی تا سمد نازکے ترک

بگر عشق ترا کما کے نیست
بے رخت در عین ہائے نیست
ایکے زلت ترا قرآن کے نیست
از تو آباد یک دیان کے نیست

میزنی طیف بر ایسین
چہ کتم فردا جیتا کے نیست

راحت بدل عاشق بیاب حرام است
در مشرب عشاق کہ فتوحی ہمہ تقوی است
بر تشنگی افتادہ بچاہ ذوق کس
ما حلقہ بگوشان نغمہ ابروسے اورا
زان شمع سراپا سے خود از سوز میں گفت
پروسی چو قرار دلم کے برق خسرو سوز

در دیدہ غمیدہ دے خواب حرام است
جز باو کہ عشق تو کے ناب حرام است
جز خون جگر جرعہ از آب حرام است
لے تیغ نظر جانب مراب حرام است
بہشتن احوال زا حساب حرام است
میکش کہ نہ این کشتن بیاب حرام است

کارت ہمہ کے فرد حوالہ بخت دالین
در مذہب حق چشم بر سباب حرام است

گر نیم آئینہ کرے تو چیرانی چیت
گر نکرده است مرا عشق تو تا بلج چین
جذبہ عشق کے می بروم شہر شہر
بسکہ در عشق تو خود گر شدیم از شکھا
استخوانم نگذرت است اگر آتش تو
سرگران چند ز من لے گل رعنا باشی

در نیم خستہ اموسے تو پریشانی چیت
ایقدر نکستی دے سرو سامانی چیت
دیدہ را اور نہ بہر جا کہ افشانی چیت
تا یدم یاد کے معنی آسانی چیت
در دل و سینہ من سوزش پہنانی چیت
گر نیم بلبل باغ تو غزل خوانی چیت

گر سگ کو سے کے فرد بکشتی با سے
بہ در کس ہمہ شب شیوہ در بائی چیت

و صف صنم خود آنچه گویم بر جا است
چون پائے بکتاب رسالت بہا و
چون وصلہ اش ز او لین بود بند

کے سرو قد سے باغ زقیان بر خاست
پارینہ کتب خواند و علم تو خواست
استاد ازل کتاب تازہ آراست

از آغاز تو این شکست انجام بده
سالی که نکوست از بهارش بیدار است

رفت و جان عذر خواهم نیز و نباش برفت
چون روان شد اشک آهیم نیز و نباش برفت
از نظر رفت و نگاهم نیز و نباش برفت
چون برفت او عذر و جا هم نیز و نباش برفت
اگر زده می باشد گاهم نیز و نباش برفت

شب گذشت آن رنگ با هم نیز و نباش برفت
ور و و اعش خاست که و از و کم آمد بر و ان
بود چون یعقوب نور چشم من از روی او
از وصالش دولت هر گونه حاصل و ششم
و عده عزم سحر بود او شبانگه که برفت

خود روز من جو شب شد چون بمن مهرش تواند
نور این روز سپاهم نیز و نباش برفت

مزاج نازک او خود پند است
مزاج نازک تو خود پند است
تو خاکم و من بهمت بلند است
دو دلی که سوادمم تو شنید است
ز بند تو جهان را کار بند است
که از زلف تو ما را این گزند است
بحد الله که بختم از چند است
که یک شربت زلفت بود پند است
اگر چه نظم من بهتر وقت است
که از عشق تو ایست ستمند است
که هر تاسی ز زلف تو گذشت است
ز سوز کس دل من در بند است
ترا تا صبح چرا سوزی پند است

هر اسے عشق از ان اندیشه چند است
هر اندیشه که عشق از تو چند است
غبارم در هوای او پیاد است
سیجا چاره در دم چسب جوی
کشایند قباے خود خدای را
علاج از مسره مسره تو بایه
طواف کعبه کون تو دارم
نیم منت پذیر خصم و عیب
نمیدار و طاعت چون لب ادا
اگر پسند از عالم بگویند
رہائی از سر زلفت مجال است
چرا از آهیم که همسایه شکوه
نیم در خود من دیوانه یک دم

پند انم که عشق تو چیا کرد
دگر نه فرد خود پس بوشمند است

در هر شدم عشق کس را بهر است

با بر سر راهیم و جهان ر بگذر ما است

بسیار عشق نکشد و ازین بار
بسیار یکی مانگش منت در بیان
بسیار یگیسوی کے کارندار ہم
نموده رخ خویش کشد دل ز جان

بسیار یکی مانگش نکشد و ازین بار
بسیار یکی مانگش منت در بیان
بسیار یگیسوی کے کارندار ہم
نموده رخ خویش کشد دل ز جان

آنکس کی گئی کسی از خویش ندارد
لے و درین عهد دل بجزیرا است

دور و عشقت مرا کس ہمدم و همساز نیست
تو به از ویدار آن رشک یقامت کردی
ایرویت گر گشت مار ابا نه گر زنده کنی
از لب جان بخش تو آن کار کار عقل نیست
از جفاے تو اگر سر تا بم از درگاه تو
نار سیده برورت رفتم ز خود دور راه تو
عاشقان را کشتن و زنده نفرمودن لب
نیست مرنے چنین سوئے من از زلف او

لے بسیار از یک دل هم محرم آن راز نیست
یک بر توبه در بعد از قیامت باز نیست
لے سیخا و وز از اندازہ اعجاز نیست
لیکن لے غنچه دهن از لب نشان ممتاز نیست
رو کجا آرم که در حسنت کس بناز نیست
کان سفر را چون بپیش من که برگ ساز نیست
جان من اینا بی نیاز یہا طریق باز نیست
ناصحا پندم چه بخشد سود کاین غاز نیست

ذوق بخیر ندارد و آن شکار اقلن مگر
فردیرے راند او سو من این انداز نیست

عاشقانرا عیش در دنیا زو عیش یکدم است
چاره کارم بگولے لوح زین طوفان من
این کد این آبله یا از ره پامون گذشت
در تمنای غم عشقت جمانے جان دیند
وسعت صمرا چون من نیز زود در خوری
نیست تاب دل که از پیچ تو سر بدون کشد
ساعزے از دست ساقی گرد بست آید ترا

مونس تنهایی و عجز از هر لحظه عم است
و امن صحرا از سیلاب رشک من کما است
هر سر خار و زمین با دیه از خون نم است
مایه شادی درین اقلیم تو یارب عم است
تازه میخواستهم زمینے کان بدونین عالم است
ایکے صد و ام بلا زلف ترا در هر خم است
سجدہ شکرانه کن کو بہتر از جام ہم است

جام باوہ بہتر از عمد چشمہ خضر است فرد
مخم جان عشق را پیر ہیز از باوہ ہم است

شکرانہ شکر

باید دل صدف چشم انگارم گشته است
 خج خار و ادوی مستقیم شده خون جگر
 در ته آبت از سیلاب طوفان چون شک
 عالی هر شب بطونم می رسد پروانه وار
 سیل شک من که درت از دیش نتوانم بود
 چاره پستیابی دل جستم از زلف کس
 تا که برگزیده چشم تو ز حال زار من

از من هستی فرا باز چشم زارم گشته است
 لاله زار این شت با خون بهارم گشته است
 رخت دل بر باد راه آبشارم گشته است
 دایغ عشق تو مگر شمع مزارم گشته است
 آسمان تازه پیدا از غبارم گشته است
 او بلا دیگر بجان بیقرارم گشته است
 از من برگشته طالع روزگارم گشته است

فرد تا که دیده ام خاک در سینه من
 پس بچشم اهل عزت اعتبارم گشته است

سیحار راه در ماتم ندانست
 سنگ کویت نداده حکم طونم
 زینجا و ارجات طغنه گشته
 اسیرم کرد عشق او در سکن
 بک رفتم بزمش شب انسان
 بزم او چنان از خویش رفتم
 چنان کردم ز نفس مشتق زار
 طیبیان چاره در دم جستم
 چنان محو بت اندیشه بستم

دوستی در و پنهانم ندانست
 مگر از اهل ایمانم ندانست
 کس خواب پیشانم ندانست
 ز آشوب دل جانم ندانست
 سگ دشمنه دور با منم ندانست
 رقیب و غیره جانم ندانست
 بر من هم مسلانم ندانست
 کس از زخم بیکانم ندانست
 که گریه هم مسلانم ندانست

جانی سوز من دانست که فرو
 و شمع مشیتانم ندانست

از شکست ساغر و ولایت زندان را
 تو بزم زاهد شکست و شیخ بار زندان نشست
 زخمی نیز نگا بهش هر که شد آخر بزم
 غصه من راه خبر با آن سیح من بپست
 عهد خاموشی که شیخ اندر چله محکم بپست

فاطمه صد پیکار از آن محاسب بر شکست
 نخوت آفتاب پرستان ساغر بپست
 لشکر عشاق را آن ترک من شد شکست
 آه از من ناله بر در غصه شکست
 دوش در میانم از یک قتل مینا شکست

از شکست پاره های دل بگویش ره نماند
برور پیر مغان افتاده بیخود آسوخان

ماندم از رفتن که خار کوبی های ما شکست
محتسب راهم سرو هم شیشه و تقوی شکست

دل که رشک جام جمی فرود من میداشتم
از کلوخ کو دوکان امسال در سودا شکست

محتسب دیشب بیزم آمد و ساغر شکست
محتسب زمینان به میخاد خم و ساغر شکست
از دل من هر که بنیاد بوس را بر شکست
آنکه ز آب باوه نقش سخوتم از دل پشت
خاطر او نازک ز شیشه و من مدبوش عشق
آنچه در سرداشتم از سخوت و حرص و هوا
شب کند از حیل افکندم پیام و وصل او
ترک من کین خوان نیماه و لم غارت نمود
بار با طرف کلاه من خرد آراست راست
زلف تو گستر تا دایه بر اه کفر و دین
از پریدن سارنگ روی من ناصح پیرس
شیشه دل کا سخنان ما را شکست از دست تو
آبروی لعل و یاقوت بین لعل تو ریخت

خم شکست و دل شکست و مجلس ما شکست
کین چنین دیوانه دیگر که کت شکست
صفدر می کرد از جواخرد می و خیر شکست
چون خلیل بت شکن گویا بت از شکست
که مبادی بخت کز من آن دل بر شکست
از کرامات مغانم آن همه کس شکست
آه از کوتاهی بختم که او برد شکست
صفدر می کرد آن جوان مرد و در خیر شکست
چون جنون آمد بنای عقل را بر شکست
براهن را رفته ز نار او در بر شکست
این چنین بر رنگ من آمد عشق که شکست
این چنین گاه ندیده بت کس و دیگر شکست
آب دندان تو قدر و قیمت که هر شکست

قامت حسش علم که فرد تا افزاخته
خود بخود از بهت تراشی بهت آور شکست

آتش عشق تو بهر مدبوش من یکبار سوخت
وان متاع نازنی میداشتم کاندر می
جسوه چون بوق بر طور دلم تا کرده
از ز دل خسایه آمد گر با آد من
زین بنگامند دوش چندان سر شیده
عشق و بهر د که من زان کرد و بهدوش نمود

آنچه از عقل و خرد میداشتم در کار سوخت
نایه و دوکان من از گری باز او سوخت
خر من هستی همه یک بار سوخت
کز گریبان تابان خرقه ام بر تار سوخت
مشیح را در دوسه زندان جبه و دستار سوخت
از خس و خاشاک خانه تا در و دیوار سوخت

از لب آن گتشیخ فرود کرے کردہ بود
ہم زبان و ہم لب و ہم کام و ہم گفتار و ہم نیت

کے بہالائے کس آمدین قبائے حسن راست
سایہ زلف تو بر سر بس مرا ظل ہواست
بر شبات خویش کوش از ترس روز با خواست
کز سر خاک مزار من غمنا سے بر نخواست
خاک چون پروانہ گردیدیم دل سے بر نخواست
کتابے می گشتم بہ پہلو سے چپ و گاہ پر راست
رہے بدر خود ندریدہ تن مرا چون ماہ کا ست

راست بیگویم کہ بنود چون قدر تو سرور است
بر بخی تا بد سدا بار چہت سلطنت
باشہان و اخواست بنود گر چہ عہد بشکنند
ہست خاک تربت من رگل زمیں اشک من
بر کسے روشن نشدے مجمع حال سوز من
بر امید تو بس آو زیادے رہروان
تا رسیدہ مرا و خویش گشتہ غم جان

و عوی عشق از تو باور کے کندے فرود یاد
نیست باور گنتہ دیو نہ باشد گرچہ راست

و نہ مرا از مشرب اندازہ عاری نیست
لیکن و فتنہ عہد ترا خود شعار نیست
شد آئینمان خراب کہہ ز بکا نیست
جان کر دے شاد رنگے لائیت نیست
گور حساب یاری سے از نرا نیست
شہ مندہ امر کہ تہج برے نرا نیست
زین عشق نبت شمع مرا نیست

ز بند را بہ ہم خرابات با نیست
عید جهان بدام و فاسد تر بود
دل بود یہ ہم شاد می و غم مرا
از بہر استخوان مسیحائی نیست
عمیر تمام مشرب بوفائش ہزار شکر
بزد نقش یار با من مسکین نمائند است
واع و لہر سوز بود بس بہر ہم

لے فرود قدر گوہر است بیار نیست
آخر نہ قطرہ ایست در شاہوار نیست

در شمع من بھاعت تو بہا نیست
بہ ز بد و ورغ و چہ کشتی بچکا نیست
بقا وہ امر بدست زین بچکا نیست
کر کشتگان ہوسے ذہن تو نیست
اندیشہ کے کندہ کہین بہ بند نیست

ناصح ترا ہوسے خرابات با نیست
اجا سے بر آستان مغانت گرد بند
بہر تو شکر کردہ مال وجود من
توان گذشتہ سچس از زیر پام تو
خوبان کہ پایمال دل من ہمیکند

دل صاف همچو آئینه دارم که از کس سودا که باز در دل من جوشش میزند	چون آفتاب چین بچین از غبار نیست یارب بخیر باد که فصل بهار نیست
--	---

دست جنون چنان زده چاکه بجیب من
سک فسر دنا شکسته بمن هیچ تار نیست

زلفش از من نه زمین عقبه گرفت بر خدا اجرشش که بر چاه بر راه کامیاب عشق شد آن خوش نصیب اختیالی نیست در عشقش مرا سو ختم خامشش چون پروانه دلی گر ز عیب می کشی تا صبح گرفت عشق بے پروا سازد با کس بیکجفت آن رهنامه عشق کو	صبر و عقل و دین و هم دنیا گرفت از ترحم دست نابینا گرفت کز کف او ساغر صعبا گرفت از سر زلفش مرا سودا گرفت شمع سان آتش ز سرتابا گرفت بر خدا بگذار شتم بیجا گرفت ساخت گریه با کس دل و را گرفت ارادتیم از سوئے صحر گرفت
---	---

فرد از کوتاهی دستم زلف
دل ز سیر عالم بالا گرفت

سر من خاک آستانه کیست آنکه دل ز اول نگاهم برد بهر قیسمان اگر نمی گذرد تاوس انداز گزیده لکه شوخ در رکاب تو گر نبودم من گر نگر می خردم ناز بیباغ زود به خاستن بچیده خوب	دل من گرد کوسه خایه کیست نقشه آخرین زمانه کیست آن بلا پیشه در میانه کیست جگر زخمیم نشانه کیست این نشانه ز تازمانه کیست نقشه بلبلس از ترانه کیست سے وفا خوسه این بهانه کیست
---	--

و نیک او را برین بر کسید

بر لبیت فرد گزیده بوسه
مست از باره شبانه کیست

عهد من بشکسته و محو وفاے دیگر است آن وفا نا آشنا خود آشنایے دیگر است	گشتمش من بر زمین کن بت خدایے دیگر است بهر و بیکجا نه من ز سر زده عالم گشته م
---	---

جان بلب آمد مرا در آرزو سے دیدنش
 نام من و یوان شد مشهور زین آشننگی
 دست بر دارم ز دل حالش چه پیری زمین
 هر که دار و سر و هر سر لب و لب خود است
 سو ختم چون من دید اصد و باغم گشته است

شربت لعل لبش صرف دو اسکے دیگر است
 او ز رخسار دامنم که او هم مبتلا سے دیگر است
 خلوت خاص و لم دولت سرکے دیگر است
 او سر شوریدہ ام پیمان ہو اسکے دیگر است
 لبیک سرخ و است تا تم از نوا سے دیگر است

فرد اکنون قابل پذیرد و مشدان نماید
 دیدمش از خود گذشته سر پای سے دیگر است

گوشه فقر و لم رو غم و غم ان من است
 آنکه آمد دل من زیر نین عشقت من به
 تازہ و آرد شدم لے عقل و درین کشور عشق
 رسم این شهر ندانم که چه می باید کرد
 یوسف پیمان دوست چه نماند و ارم
 در کشا و دلم لے با دست به مدوی
 آنچه از تلمه مجنون که بگوشش تو رسید
 سوز پر و نند و شمع شد از نماند عشق
 آب می بار و خون گریه شد است گس
 ما حضا از بسگرد دل که م بود تب
 حال شوریدہ گیم برس ز سوده زوگان
 آنچه آبتد بومش تو سر زلف بنت

آه بے برگی من سر و گلستان من است
 شهر یار دل من هست و سلیمان من است
 نوسفر هستم و عزت سر و سلیمان من است
 سے جنون حکم بفرما که چه نمایان من است
 مصر پس دور ازین کجھ احزان من است
 مرده ام گو که کجی یوسف کنعان من است
 داستان من و احوال پریشان من است
 اثر گرمی آه دل سوزان من است
 ایبره کن مجلس زویدہ گریه من است
 کرده ام به پیر تو بر همان من است
 ذوق بخش بماندین گرد آمدن من است
 بود غم و غم و غم پریشان من است

فرد این آه که اکثر بزبان خلق است
 یکدو حرف نیست که مشهور ز دیون نیست

بجای لاله و گلن بسینه و اسب است
 پے فروغ در دارم بشمع جت نیست
 ز نمر شکر درین دور چسب خیر نم
 طریق عشق تو هم کردی غ از ترغ

برست سوختگان این بهار باغ لب است
 مرا همین دل پدرا س یک چرخ لب است
 مرا که زندگی لطف با نر شایب است
 برسته فال ز کویت صد آرز غ لب است

سر بسو بسو نیست بس تنگ نظر نم
بسر گرانی نرس نظر بندارم

ز دست ساقی سرست یکله باغ بس ست
مرا که از نگه لطف تو دماغ بس ست

چو فرد کسے ہوس بوسہ لبش داری
ہمین کہ از لب لعاش مرا سرخ باغ بس ست

چون شمع سحر گاہ ہوسے تو مرا کشت
آسایش آنم بدر خود نہ پسندی
با کمال شانہ زدہ ترکانہ گذشتی
دیگر چه بہا خواہم اگر شمشہ شرم
تقدیر شفا در ازلم رفت ز لعاش
بر وعدہ فروان تو ان زبیت کہ امروز
از سنجی جسا نکندی، جب تو رہستم
صد شکر ز خونریزی نیرنگی تقدیر
رفتگی و پیت قافلہ عمر روان شد
اور مصر تو جانم چو بہ بیجانہ نیر زند

لے شمع چو پروانہ لفاے تو مرا کشت
لے خانہ بر انداز جفاے تو مرا کشت
لے طرہ بر افشانہ اولے تو مرا کشت
خود ز لب بام سر لے تو مرا کشت
بگذار مسیحا کہ دو اے تو مرا کشت
تو میدیم از خونے وفاے تو مرا کشت
لے خوش نگہ آر تیر بلاے تو مرا کشت
کز بہر حناے کف پاسے تو مرا کشت
لے جان من این عمر پلے تو مرا کشت
لے یوسف عین منکر بہاے تو مرا کشت

چون فرد شدہ غمچہ دل خون ز فغانت
لے بلبل شوریدہ نوسے تو مرا کشت

چون یار بعزم سفر امرو ز کمر بست
در عین خزان از نفس آزاد نمودند
از بر توج او این قدم مشکوہ بماندہ
بر گریہ چشم تماشا نگذشتی
بگذر بہن امروز کہ بسجاسے تماشا ست
تا وقتہ پاندمی بسوسے منزل اغیار
نور عجیبے صافی صیغ نہ اگر کسرو
ہر قدر بر من ترانہ ہم جفا است
نیر نہ تار بیت چو نہ دوش ما است

از نالہ شہا دل من چشم اثر بست
با نغے نکشودیم کہ گل رخت سفر بست
زیبا ست ولے بر رخ اورا نظر بست
ہر چند کہ بر نوک مژدہ لحت جگر بست
نیرنگی عشق تو بہن نقش دگر بست
جان محسں خود نیز سر راہ تو بر بست
در عالم مستی جو من زند لب بست
بیشتر از ان جان من محو وفا است
بر من گر خواندم زاہد بجا است

<p>کافر از زلف و مومن از زلف کفر عشق است آرزوی غیر یار قید اسلام است کفر عاشقی خاطر غنچه که بکشاید نسیم نیستم از موج طوفان خیز پاک بس بسک پر کشتی عمرم روان</p>	<p>کفر با اسلام اینجا آشنا است ناصحی کعبه پرستی کفر است هر که دست از قید ملت پرگاست بست رہد این که عشرت بر هواست ناخدا کے کشتی میں خود خداست یوان جنابم رشت بردوش جوہست</p>
--	--

فرد در شکرانه دوستم تو
بهر بحر تو مصروف دعا است

<p>در جهان غلغلہ از شہہ یکتائی کیست ویدہ ہائے نگرین فرش سہراہ کہ اند چنچہ ، اخون بدل و چاک قبائے گھا است گر سرد کا سر زلف پریشا نم کیست پرکتے رہتے ہست سر و سودا کی تھی یہ ہم تو ان پر یہ نہ اندازہ بر میں آبر ان را کہ دل از دشت بہر ان نشہ</p>	<p>رفقہ از خود دلم از جدوہ ز بیانی کیست لے صبا خاک زہل سرمہ بیانی کیست این بنا در چین آرد ہر تنگائی کیست دل شوریدہ من خستہ و سوائی کیست یہ ہم این دل سود زرد شیدائی کیست انتقدہ گریہ و سوز از غم تنہائی کیست این کشش از تہ ہر پہوئی کیست</p>
--	--

گفتش شور بشہرہ ز فردا است چرا
گفت ناہم نہ است کہ سوائی کیست

<p>دست ہارہ و لے صدر پارہ ز شمشیر برہیت فسون و مگر از میا عجیب زوق آن کیست جہانے پچھو پوست بندہ بازار از دوستی ناید است میں دعوتی ز جواب در صبر از یو تو آسانی کے شد کہ پاسے قسم کیست تیریں تیریں روز سیدہ جیسے انعام نیستم ایست یاری کہ بر خیزم ز بسک خود ہر کے نرسست سیر چین صیاد می بخشہ</p>	<p>بہر پردہ بزرگان بخیہ ز تہا میویت کہ در وہ ہمین ہم آرزوئے بخش جویت شدی بخواہہ گر عاشق نوئی نیز جویت گازدہ بکھس ہمہ کی تہید ما جویت بود می شب گرازو سے نہ کیست تیریں تیریں روز سیدہ جیسے انعام نیستم ایست یاری کہ بر خیزم ز بسک خود ہر کے نرسست سیر چین صیاد می بخشہ</p>
--	--

پنهان تو است فردا خویش در پیش تو ای جانان
که رسید اول چشم و خیال و جان هر دویت

قدش سجد تا شای من بلند تر است
فروتنی بگزین شیخ کبیر از محراب
همین گذشتیم از خویش تن گر باشد
بآه بے اثر خود همیشه می گرییم
نقش پایے رهش سجده میکنم زان رو
چگونه آن در دولت سرلی او بوسم
بر کیسی است عجب ساز و برگ عشق مرا
بگل که نیست تو می کنم بناچار نیست
به نیکامی عشاق کن ز بوسه علاج

مرا از عالم بالا همین قدر خبر است
که خلق حلقه بگویند از او خیره سر است
بیز سگانه تو گامی مرا اگر گذر است
مرا بناله از ارم همین قدر از تو است
که تا حریم در دوست خضر رهبر است
بیا ادب بندیده خستیم نه بال پر است
نه ناله را بدوشش هیچ ره نامه بر است
وگر نه عالم حسن تو عالمی دیگر است
که کار نفع رسانی بخلق بے ضرر است

ندانم اینکه چه انجام عشق خواهد بود
که یارب که هنرمند و فردی هم نتر است

ندانم اینکه چرا چشم تو سوسه دگر است
اگر ز کوسه تو کردم گذار خورده نمیکم
بزر خاک سپردند از دورت گو دور
از آن زمان که دلم جلوه گاه حسن تو است
گفتم ز خلوت دل پانمی خم بیرون
باین جناسه تو سر زده و فدا و ادم
بجز تم ز سگت یک شبی بهمانی
برفت عهد و فانا گرفت از املت

مرا همیشه بروی تو همچنان نظر است
که عالمی بکنه زین طریق نه بگذر است
ولیک تکیه که جان جهان فراز و ر است
مرا جمال تو هر صبح و شام در نظر است
مرا عشق گذشتن ز خویش تن سفر است
که است این دل و این زهره و کبر است
پیاره زول سوخته که حاضر است
اگر دلم بره عشق سخت بے جگر است

بید نیست که برگ و بر آورد آهت
خوش فرد که آهت و خست بتر است

بیام او مرا گامی گذر نیست
دیده خالی ز اندیش بهما شد

مرا از عالم بالا خسته نیست
سرلی دل که از راه گذر نیست

گله جسامه میدارند تا هم
 بفرودسای قامت ماندگارم
 ز کوه خویشس بیانی دمارا
 مرا شاهی است بر خاک در تو
 ز صبر و جان و دل این چه پنداره
 پهاش مندیها کرمگ است
 نه و بالانه تنها صبح از است

باو من جز این دیگر اثر نیست
 غیب بجز مرا و دیگر سخن نیست
 تو اتانی رفتن تا بدر نیست
 چه با کار بالش پیر بر سر نیست
 بگویش چون ادم زاد سفر نیست
 که غیر از گشت دل مایک حضرت نیست
 که قرآن نیز بیله ز پرورد نیست

از گریه چشم فرو از است ممتاز
 که لک ز کس به چشمت این حضرت

شور لیت ز سر گرمی بازار خرابات
 زاهد تو آن روزه فرودس مبارک
 ما خاک نشینان سر کوه سلامت
 تا صبح حذر از طغه زندان قدح نوش
 ما گوشه گزینان در سپهر مغنا نیم
 از سجده کعبه ندیم دل غیبین را
 صافی طلبای نیم سوسه در دونه بسینیم

بر خاستم از کعبه طلبکار خرابات
 جنت بودم سایه دیوار خرابات
 هستم ز خود رفته و هیشا خرابات
 شد محتسب شهر چو پشته خرابات
 مایم و سر ما و سرو کار خرابات
 ما اهل نیایدیم پرستار خرابات
 مستی در هست بمخوار خرابات

توبه چه کند فرودین دور تو سانی
 تقوی فلکن ما کوئی لای خرابات

سر دین الشاء

م غزل

بر و لم چشم کس زو باز شبح خون لیلیات
 بعد محنت از مسیح اصلاح عالم گشته بود
 در فراقت چشم زارم آفتد دریا گریست
 از سفید و یا میاه کس سرو کارم نبود

میرود از اختیارم صبر بیرون الینیات
 باز در فصل کلمه سودا شد از دون الینیات
 کشت کرسه خانه من شک جیون الینیات
 انقلاب روزگارم کرد گردون الینیات

آن خزان و کسب منی و بیدارم بسن قنار
 بار آن ایام عشرت تا که با تو دوا شستم
 می بود صبر و دل و بدوش سر از لیثان من
 تا قوی لطف ایزد ارانندی بخارکے ساربان
 خواستم تا نامہ بنویسم با او از اشک سخن
 فتنه و بلبل شد آن شوخم ز گلگشت بچمن
 بود بر چشم خودش و دست و دست بر رگم
 کے براہ راست رفتن می تواند ز بس روی

آنکے ہر من شد ز چشم مور ہامون لیثات
 دارم اکنون خار چہر و بان مخزون لیثات
 ترک من ز چشم مست و لعل سیکون لیثات
 میکند از درد پیا اعمادہ بخون لیثات
 خون دل زو جوش و درفت از یاد من لیثات
 آتش زور در حین از رستے گلگون لیثات
 گفت عیسی آہ ازین حال دیگر گون لیثات
 کچھ وہا میکند از لب کہ گردون لیثات

سو مندرست نیست دل را پنج بند و بند کس
 چارہ دیگر چه سازم فردا کنون لیثات

ہستم از ہجرت بجان المستغاث المستغاث
 میرود آخر برون صبرم ز دست اختیار
 مردم و پامال خلق ہست خاتم برورت
 خاکساران را نواز آخر ز لطف گاہ گاہ
 در دمن ز اندازہ تاب و توان بگذشتہ است
 شرح سوز دل برویت نیست تاب عشق من

یستم تاب و توان المستغاث المستغاث
 چون کنم این غم نہان المستغاث المستغاث
 کے مسخ مردہ گان المستغاث المستغاث
 یک نظر کے صربان المستغاث المستغاث
 چارہ در ماندگان المستغاث المستغاث
 سوخت از دل تازان المستغاث المستغاث

نیست جز وصل تو در مان تب ہجرت بفرود
 سوخت زین تب استخوان المستغاث المستغاث

رنجیدہ پاس رقیبان ز ما عبث
 چند آنکہ تو نمودہ بر من جفا عبث
 از سمت رقیب خود اندیشہ میکنم
 نکشودہ عقد با کسی من ز ہمت تو شیخ
 دیوانہ را چه سو و دہد پس نہ ناصحا
 بیگانہ را ایسہ چه باشد ز خودی تو
 باشد نکلین دل چو سلیمان گرت بدست

کردی چنین جفا صفا بار ہا عبث
 شرمندہ خودم کہ شد از ما وفا عبث
 برگشتہ از قیب چه گیری مرا عبث
 جا روی ورتو شد از عمر ہا عبث
 لے ہوشمند کار تو باشد چرا عبث
 چون سوختی ز ہجر دل آشنا عبث
 سر زیر بار سایہ بال ہما عبث

ایستاد دل سنگین خود مدار
زاهد اگر بگردن تو نیست مصیبت
مقصود از دعا چو خطابست با خدا
گر عاشقی نظاره او دولت تو بس
میداشتم نگاه بدل خون برین امید

دل بر ازین عالم شکنی تا صبحا بحث
غیر از خویشش می طلبی از خدا بحث
ماندی ز نام او می خود از دعا بحث
خواهی دیگر ز حضرت او دعا بحث
زینین نموده گفت با از خدا بحث

شاه با چو من کیسند دعا گوئی حضرت
آزاده از صحبت فرد که دعا بحث

آمد بکوه میکرده ناصح برکے بحث
گفتم که آستانه این نیست در رسه
بگرفتم ام بکوه مغان کنج عاقبت
پایم بنیزد اینک روم سو سے مدرسہ
زین داعطمان شهر که غوغاست کو بکو
بیگانه تو محاسب از راه عاشقی

شکر منده شد چو دید که این نیست جا
نتوان بهر مقام بناون بنای بحث
ناصر مرابگشت دماغ از حدکے بحث
آنجا که نیست در سر هر کس بولکے بحث
دیدم که نیست در شران جز بولکے بحث
خاموش پیش من که نیم آشنایکے بحث

کے فرد بس گرفت دل من ز محاسب
سے را حرام گفت چو در ابتداکے بحث

ردیف الجیم

ساغزل

بود از نالام آن شوخ در رخ
درخت بار و در دل جنت فرایه
به تیغ ابرویت چون سر نهادم
ز جنت خود اسیر بچ هستم
گر اول زو ندان تو آیت
مبند از بس قتل من میان را
دور آور دل که چشم کس نمیند

بے می بخشد آه بے اثر رخ
به نخل آه من باشد شرم رخ
رفیقان راست از من سر بر رخ
درد طعن قلم بچ بچ بچ
مدد از خنده بر جان گم رخ
بها و از ناز کی باید گم رخ
رخسدار دگر از بار نظر رخ

بیا بنشین که من از خویش رفتم
بر بزم لبس بود طعن و قیبان

ز سوسه من بدلداری اگر رنج
چرا از آه سرافزائی و گر رنج

بدست نام تو گو بگرفت خوشتر
ز بوسه هم توان دادن شکر بچ

نداده اند چو در دست اختیارم هیچ
سوسه در دو کوسه رایه ندارم هیچ
از آن زمان که رفتی تو از بزم جانان
بمقظ خانه چه منت برم نه بسایه
متاع عشق که در گران بیا محنت
وماغ سوز می شمع و طواف پروانه
بلند تا بفلک گشت خاک من لیکن
شرار آه دلم اختر فلک گردید
بیر و صبر دل ز آشنا و بیگانه
بجز وصال تو در و مراد و این بود
نه بوسه و نه دعا و نه هیچ و شناخ

بچشم اهل خرد نیست اعتبارم هیچ
چه مانده است بما که از مغان بیارم هیچ
ندارد این دل من ز ربط از کنارم هیچ
نه صبر مانده دل تا با و سپارم هیچ
هر آنچه غیر ازین است می شمارم هیچ
بناید که بت من بے تو بر من ارم هیچ
نیافته ز دور تو نشان غبارم هیچ
و نه نگردد اثر و دل نگارم هیچ
مگر زلفت فغانم بگوشش یارم هیچ
که کارگر نبود بر دل فگارم هیچ
که نیامده تسلیت بکارم هیچ

هزار گفت که نمودی بکار من سوسه
و نه نگشت و گر گو نه روزگارم هیچ

رفت اگر کرد و دم را علاج
هر که بر وز حمد عشقت بدل
نیست غم عشق چو در مان پذیر
فصل بهار آمد و هووا بگوشش
خشک و ما غمی ز وضو که رود
دوش چه خوش گفت ضیبه بمن
احال مرا دید به عیسا گفت
فرو تکیه کن دل تو بس است

بتر ازین نیست بسودا علاج
باز بجوید ز سیجا علاج
میطلبی باز چه بیجا علاج
آه ندانم چه کنم تا علاج
هست درین عارضه صعبا علاج
نیست بر سوسه دل شدید علاج
عشق بود مرض زبون لا علاج
سایه سر و قدر عنا علاج

در دینا لحام

۳۳ غزل

گر دیدہ ام ز چشم تو بیکار کے مسیح
 ترسم کہ آہ من بدلت ہم اثر کند
 حالم ز گفتن است برون بہ کہ یک شبے
 سو دلے من چه کم شود از نشتر جفا
 دست تو از تپیدن تبخیم چو می جمد
 سر شمشیر زلف تو دارم تا بدست
 آزار عشق بہ زدو دلے تو کے شود
 اگر درو سے وصال تو انی من بدو

الکون چه چاره بہر من زار کے مسیح
 گر دو دل تو چون دلم افکار کے مسیح
 باشی بہ پہلو کے من بیدار کے مسیح
 جو مشربت لب ہمہ بیکار کے مسیح
 مارا بحال خویش تو بگذار کے مسیح
 دستم باند از سر بہ کار کے مسیح
 دست از علاج دل شد بزار کے مسیح
 سو دم دہر گر باین آزار کے مسیح

آب حیات بوسہ بدہ در دہان فرد
 کن امتحان مجھ نہ و بیکار کے مسیح

ناصح از بہر تو زین بہ نبود نیک صلاح
 نیست ہم طلعت از تیرہ میں ہیج صباح
 بہر حدیثے کہ ز لعل تو بگویند دست
 از لب لعل تو ہر چند سرانے جستم
 ساقیاشد مہ روزہ بکشا بر بند مریب
 بشکن این مہ زخم تا کہ نہا ہم شکنی

بگذر از خیر و صلاحے کہ در ان نیست طراح
 ہم سو او سہر زلفت نبود ہیج روح
 لے دو سطر لب تو نشتر مجموع صباح
 این لغت شرح نہداشت تقامور و صرح
 ماہ عیدم ز فلک گفت کہ میاشت مہراج
 ماہ عید است پے قفس صید و مفتاح

بحث از مدرسہ و صومعہ تا کے سے فرد
 اجز و رپیر مغان نیست دگر راہ شجاع

تا بز میں فکندہ طلعت خود بجای صحیح
 رشتہ بجان من بسوخت لعل برق بر تو
 از دم سرد من بگردل بکشا بہت چہ پاک
 پردہ زر کے بر کشا چہ زویش و نہ

چاک ز رشک رنے تست بہ سحر قبیل
 نکت جان شمع شد خندہ دیکشا سے ہیج
 عقدہ غنیمہ و اشود از اثر ہوا سے ہیج
 تابرسم ہمہ کا از اثر دس سے ہیج

شب برقیب می کنی مجلس عیش و سرور نیست برک من ترا وقت درگسوک صبح

دعده وصل کرده بودی که بفرود تاسم
از سر شام در بر منتظرم برک صبح

برایت الخاء

غزل

بیجه سرخ حنائی چو گل تر بر شاخ
تا زمین آورد از بار بر و گل بر شاخ
تا نیفتد گری درین و بیخ بر شاخ
حسن افزون شود از خم که سفید در شاخ
سر بر آورد ز دیوار گلستان گشاخ
گو بگدسته کاغذ به نند از در شاخ

فاشش گلبن و آن ساعد ناز که شاخ
خاکسار نیست نشان بهر اهل کمال
بیخ از عقده کمن زانکه نلیسه و قوت
راست گویم که شمع هست از وصف ابرو
نام آور ز بهر شو که همه کس بند
کے شود نقل به تلیع بر ابر با اصل

فرود در کسب حقیقت شود و بگذرد از مجاز
چون ز گلده ستم ندیدی که بر آرد سر شاخ

ورنه زین پیش نبودیم بالیشان گستاخ
آخر این چاک زده دست بدمان گستاخ
ورنه می رفتی در محفل جانان گستاخ
هست این کافر بد کیش بقرآن گستاخ
بار خاطر بشود گشت چو همسان گستاخ
پاسے گلزار تو در حلقه رندان گستاخ
گیر پانچ و بشکن همه سپیمان گستاخ
بودے کا شکر من با سگ و دربان گستاخ
ره نیابد بسوے مجلس شایان گستاخ
جان بکا به چو شیو و طفلک ٹان گستاخ
بچو دیوانہ گریا کیہ گستاخ گستاخ

عشق بے صبرم اگر در خوبان گستاخ
و شتم از عشق تو شد تا بگر میان گستاخ
چم کنمن که نیم همچو قیس بان گستاخ
هر دم از باد صبا زلف تو افتد بر خت
پاره شد دل بنمت چند بازم با درد
ز اهد این میگذره ام صومعه ز بد تو نیست
کمن اندیشه ناصح چو به سینان روی
او بم از سگ توره بحسبیت ندید
جاسے کے عاشق دیوانہ بهر شمشیر باد
بند نشینده ز و اسن بزین شد اشکم
یا بخیران عشق کون از غم و بایام بسیار

مدح لیل الدال

۴۴ اغزل

عالم چه شود و هر دو هم تا که محمد
 بود بسم جز سر و سوسولای محمد
 هم قدر بر نقش چه بود شب که شب
 پرولای خود و فکر جانش نبود
 سازند ملک سجده گش از سر عزت
 عرش است زمین ز پے ناز خرامش
 چون جلوه نور ازلی هست وجودش
 دایم ز قرب شب معراج کلا ریب
 آن کسوت جلوه کرده پرده اطلاق
 در تمد و نبات و شکر این لطف حلاوت
 از شربت عیسی نرود تشنگی من
 که نجبر بر سک من اشفته نباید
 باشد نگارش غیرت صد جوش بهار
 رن من اشفته و خاک در او باد

نور است همه نور سر پایا که محمد
 مایم و دل ما و متناس که محمد
 یک سایه بود از شب لایه که محمد
 هر کس که شود عاشق و شیدا که محمد
 جای نیک بود نقش کف پایا که محمد
 طوبی است غلام قد زیایا که محمد
 بی سایه بود قامت عنایا که محمد
 از حیله امکان است بر لایا که محمد
 شد راست بران قامت بالایا که محمد
 باشد ز شکر ریزی بهایا که محمد
 خود کرده ام از لعل شکر خایا که محمد
 و یوان ام از زلف دلارایا که محمد
 چشمیکه گدی دیده تماشایا که محمد
 چشم من حیران و تماشایا که محمد

کرم که در عالم تو بجان میشود
 تنگ بے گرچه دپان میشود
 هر که زند بوسه بلعل لبش
 عشق عجب با ده پر زود است
 حال دل باست ز گفتن بردن
 معنی ایجا و جز این این نیست

تا جور هر دو جهان میشود
 لیک نه زینسان چنان میشود
 محرم اسرار نهان میشود
 پیر بیک جرعه جوان میشود
 سوز ادا که بر بیان میشود
 آنچه نهان بود بیان میشود

چشم یقین تو کشاید اگر
خلق در هفتاد از سرویت مثال
بیده بر بنج پے دنیا بری

خلق بر چشم تو گمان میشود
وگر گم چون بیگان میشود
آنچه خدا خواست همان میشود

خود تو منصور نه ہو شد ار
راز دولت تا بزبان میشود

عهد و پیمان که با کرد و وفا می نمود
اوب عشق مرا نصحت پایوبین نمود
هوس و اودی با مومن لیلین گاه اند
عالم افسانه خلق است زمین بیح پیر
هر که از آرزوی بیماری عشقت دارد
صحبت غیر ضرر گو نرساند صنما

گره خاطر بر گرفتار ما را نکشود
چیلد به ز پیش در نه دم قتل نمود
ساربان تو حدی خواند لیکن او تو
آنقدر سوخت دل من که نمی آید
لیسا عجاز میسحاش نمی دار و سود
لیکن از بهر خدا پیش نباید افروود

از ره دل بدر دست رسیدن سهل است
لیک جز خود کس این راه نیارد پیود

شب دل من روشن از مهر رخ جاتانه بود
رفشک کعبه شب و لم با غیرت بتخان بود
موم سازد سوز عشق آخر دل مشوق را
شب بکویت خاک مارفته است بر دی تو گمان
حسن انجامی بجز می کار زندان راند او
چون بدستت دید مینا شیخ را از بیخودی

گر می هنگامه ام بے شمع و بے پروانه بود
کافر و مسلم همه در طوفان این کاشانه بود
شمع را هم گریه بر خاک تیر پروانه بود
گرد پادے خاسته از خانه تو پیرانه بود
در خرابات منان بنت العنب مردانه بود
خنده گاسے بود و گاسے گریه مستانه بود

خرد من کولاف شیخی میزد می در کعبه و دوش
دید شش روز پیر مجاس زندانه بود

فوق کان در گردش آن نرگس مستانه بود
بزم من شب بیتو گویا مجاس برانه بود
تا سحر که اختران را خواب چون نرگس نمود
نے همین پروانه دارد سوختن گرد دست

در خرابات آن نه در ساغر نه در پیمان بود
خون دل آنجا بجاس باده در پیمان بود
تا فلک شاید ز عشقم گری می افسانه بود
شب بزم مت شمع را هم منصب پروانه بود

عقل در کارم کند گر کوتاهی نبود عجب
کو بگو این بوش سودا از سر زلف تو بود

کز دم عهد ازل از عاشقان بیگانه بود
شب صدای تاله چون زنجیر از هر خانه بود

مرد در کوه تو غوغا کرد گر خورد و گیر
مرد از خود رفته و لایعت او دیوانه بود

زخم چون باد در میان کردند
تا فغانی عجب ترکانه کردند
دل سر و جمانی ز آتش می
گره از زلف مشکین برکشادند
دلی کو سر به هر از داغ او نیست
ریاستان کوه صومعه را
نخچه چون شمع در بر می نمودند
خرد مندان افلاطون منش را

بنای عجب سندان کردند
بیک نانی دلم و پیرانه کردند
چو خاکستر درین سینه اند کردند
جمانی را از غم و پیرانه کردند
ز جمع عاشقان بیگانه کردند
بیک پیانده سر زانه کردند
دل یک عاصی پروانه کردند
ز جام بیخودی مستانه کردند

بنام بخت از جبهه فردوسی
دل فردوس بخت اند کردند

شب در خرابی عجب قنبراب بود
از آب باد شسته هم دفتر خرد
واعظ سو پیش مصلی نهاده بود
ز اهد که سر و بود دل و ز صومعه
در جام عکس چهره مفتی که بر قناد
این سینه و جود لیاقتی توان شمر
من زنده ام ز لاغری و ضعف و شین
پیران عصا بدست که ز راه میروند
باشد صیغه گر چه گناهت بزرگان
شب نیت عجب چو میخانه شکر حق
سرت ناز آمدی و دل بجانت اند

در دست عجب قنبراب بود
میدانای پست بجای کتاب بود
آب و خوسه شیخ حرم باد نه تاب بود
در میکنه زگر می باره کتاب بود
گویا نقاده صورت گن بر آب بود
پیران و جود در چون جناب بود
نیاید من و گرنه که گرم عتاب بود
گوئی که جستجوی ز عهد شباب بود
هر نقطه کاهه بر قم در حساب بود
بنت العنق بخت محم در حجاب بود
آباد خانه کردی و دلی شراب بود

کے فروغ و تندرستی حکم پر شب
امروز حذر کر کہ آن وقت خواب بود

در خرابات معان یارب چه علم عام بود
بر خیال خامی غوره که زاهد می کشید
خود بخود سرپیش برکت تو مائل شد مرا
گردش کرد در پیشست دیده ام از چند سال
از بوم رفتن بجایه داشت شاید آرزو
از سر کویت که بگذشتن نیاید از کس
در فریب آن لب دشنام خود دادیم دل
از رخ و زلف تو خلقی در تعجب مانده اند

مخسب بوده است و سینا بود و در جام بود
این گمانش در رے کمنه خیال خام بود
یارب ابرویت مگر شمشیر خون آشام بود
از تو شکوه نیست کین هم خوبی ایام بود
شب که بر بستر دل من سخت بے آرام بود
پل صراط بود بهر خلق یا خود ام بود
استحسان اول نکردم تلخ تر بادام بود
جلوه تو بمجموع برکات صبح و شام بود

گر بر ندی که فرد شد بد نام جام غیب نیست
پیش ازین در صومعه هم این چنین بد نام بود

شب در تهراب خانه عجب فیض عام بود
پیا تر بود در غسل و جام سے بکف
مطرب حدیث شوق همی زاندر زبان
رندان و حلقه او شب متاب تا سحر
باد سحر که از چین عیش می و زید
پرسند گزند تو که بگویت مزار کیست
دل آرزوی آن خم گیسو عبث نمود
ساقی بد و رجام که سرست می خمید

زیدم بدست محنتب شمر جام بود
لب بر لب پیاله و باوه بکام بود
زاهد بندگ آن لب شیرین کلام بود
پیر معان به جمیع رندان امام بود
گویا بزم باوه کشان خوش پیام بود
از لطف در جواب بفر ما غلام بود
دیدم اسیر مانده و پابند دام بود
چون شناخ تو خمیده بطر سلام بود

اگویند فردو باز مرید معان شده است
در چهر تم که پیش ازین نیکنام بود

دل ز خوش گریه من رخت زیر آب بود
غشت و آن کسب است کم بود یا بعد بختیاب
قصه طوفان زج و چشمه بر آفتاب نیست

اه این کمنه بنامیم در ره سیلاب بود
کشتی طوفانیم در گردش گرداب بود
کشتی در سیل سن چون گوهر نایاب بود

خون گرمی استم آبخنان از ذوق لعل که کون
 خم به پیش برودیت طاق حرم بود از نیاز
 نرم شد از گرمی ام شاید که آن آهن و لیس
 سوخت یکسر موسی مرگان بدایا نم برخت
 که رقیب خشک سازد دعوی هم چشم
 خار کویت بود شب بستر من بچو آب را
 گو جگر خون شد و لیکن بر حنا س پیله او
 مجلس زندان خدا ساز اینقدر آ ماده شد
 من نیندا نم بزم او ز سوز و اضطراب

بهر بن موسی مرده رشک پر سرخاب بود
 کعبه را هم ایست خیدار تو سر آب بود
 آب شور گرمی زارم مگر تیز آب بود
 اشک گرم را مگر خاصیت شور آب بود
 اشک از چشم رقیبان گو بهر نایاب بود
 بهر من آن خار کویت بستر کنج آب بود
 بوسه خاطر خواه و ادم ز انکه او در خواب بود
 سبزه زار باغ بود و چادر محتاب بود
 اندرون سیند نام دل بود ایسیاب بود

شب نیندا نم چه حال فرود کویت گذشت

اول شب دیده بودم بر درت بیتاب بود

و فاهم گرمی زار تو باشد
 شیم روشن ز انوار تو باشد
 بهی خوا هم که گرمی کویت
 سوسه بخانه گر جلود سازی
 چگویم با مسیحا حال خود را
 بست مرده بود تنگ فکر
 گلستان جهان را فخر باشد
 زهر بند برستان مر دراز
 بنا شد در سر شین میر بود
 مبین که ترک میان کینه ترسم
 نیندرد دل من آرزوی
 بنا شد کس این حسن میجو
 جهان نیندرد عید چشم
 چه پاک که فرود شد کاش غم

همان یکسر خریدار تو باشد
 چرا غم ماه رخسار تو باشد
 مزارم زیر دیوار تو باشد
 بر زمین هم پرستار تو باشد
 مسیحا نیز بیسار تو باشد
 شکر حرفه ز گفتار تو باشد
 گله گرمی ز دستار تو باشد
 که دیند در رفتار تو باشد
 عزیز من که بود از تو باشد
 که بین زلف تو زار تو باشد
 اگر باشد جنبگار تو باشد
 اگر باشد نمک خوار تو باشد
 سوسه بر منی خمدار تو باشد
 روان یار غنچه ر تو باشد

بر آن علقه که دشوار تو باشد
 سودگی گرفتار اندر سس
 همان میخازد باشد در حشمت
 میاوار و ولم یارب هوای
 سخن صاف است لیکن بسکه نازک
 رسد بر عرش لعل زاهد سر تو
 خرام نازک که آید ز سبکی
 بود تشبیه او با نظم گوهر
 بنا شد مثل تو غیر از مثال
 بنا شد هر سخن گوهر و لیکن

کشاید یا اگر بار تو باشد
 مرا هر دم سسر و کار تو باشد
 که در هر گوشه سرشار تو باشد
 اگر باشد هوای تو باشد
 که بین لب تشنگ گفتار تو باشد
 چو زین باوه دستار تو باشد
 رو شمای بر قمار تو باشد
 سخن که نعل در بار تو باشد
 اگر گویا بگفتار تو باشد
 چو از نعل گهر بار تو باشد

مخواری فرود علم از رفتن دل
 اگر آن دریا بار تو باشد

شدم میخواره بارندان بے صحبت اثر دارد
 خراب تو شدم جانان بے صحبت اثر دارد
 بد آن یقین ذوق باوه شدم از دیدن چشمیت
 چنان ز ناز رفت کرد جانم و ولم بے صحبت
 فتاده تا بر روی تو نظر چون آینه گشتم
 ز صد جامم هم بهتر بود یک ساغر در دست
 به بخون هم نشینی بے سبب از من نمی آید

ز ساقی بستم پیمان بے صحبت اثر دارد
 فدایت کرده ام ایمان بے صحبت اثر دارد
 گزیدم خدمت مستان بے صحبت اثر دارد
 بر همین گشتمش از جان بے صحبت اثر دارد
 ز چشمت این چنین حیران بے صحبت اثر دارد
 من و این کو میخواران بے صحبت اثر دارد
 گذشتم از همه سامان بے صحبت اثر دارد

بزنش چون شستم دیر و همچون فرود نالیدم
 با هم بود شب گریان بے صحبت اثر دارد

شدم آخر حرفت کشتان بخت اثر دارد
 شدم از خدمت میخانه با سر حلقه از ندان
 زخمی در سبوی کردم و بیویش فتادم
 سیجا از لب عجاز شربت ریزد در کامم

بساغر خو پذیرفتم بے صحبت اثر دارد
 بستم پیمان بے صحبت اثر دارد
 کنون صد جام باوه میکانم در اثر دارد
 که در بیماری عشق من این شرکت اثر دارد

رسد تا جهری چون از صدف برین گوهر
باندیسات نام ششخ از گوشه نقیصی شد
نزداید رنگ دل از صحبت و هم بر می مردم

بکار استخوان قدر خود غربت اثر دارد
که در نام آور بیما خلوت و عزت اثر دارد
برای صیقل دل گوشه و خلوت اثر دارد

رفیض گریه بر قول کسی که فرودست کن
کراین شمع مردارید در دعوت اثر دارد

شب نوبت مطربم چون نغمه واژد بود
گشت چشم سرمه گین او به پیش مردمان
گر بنقد جان و دل یوسف خرم باک نیست
داشتم در زهد هم سوولک زلفش بچنان
سرو شتم از ازل چون بود دلخ عشق او
از رقیب ابوالموس بر نامیم در عشق بود
عالمی سر بر درت ساید از لطافت تو
کفر نبود سجد پیش آن بت من تا صحا
یا ز عشقت از من مسکین چه سخا بدت
خوش بستی بود ما را شب که بودم بر درت

هر گز جهان ناخوش را آنچه تا رخود بود
بر من مسکین ره فریاد بس مسدود بود
کاثرین سوولک عین بی بهانه بود
خرقه ام را تا زلفت یا تا رو بود بود
از میخا منته بر دشتن بے سو بود بود
عشق نرود عاتقان در نه لبش بود بود
با من این جور و جفا از بخت نا سبب بود
تو باطل دیدی و با شرع مسعود بود
کے بجز عقل و دل و دین ستم موجود بود
کیه بر خاک درت این دولت نرود بود

فرود چون بخت یا در شد غلبش خوانده یار
حرف ظن و گران در حضورش مرود بود

یا و ایامی که گویت قیده مقصود بود
با و شاهان سرگون بر آستانه زیناز
هر کسی را گوهر وصلی تو نقد دست بود
شیر کلفت پرورش میگرد غنای عشق را
تا که شمع باب اطلاق شد از راه قیود
تسکوه از آتش هم گر که در آن نه دورست
موج زن از جوش باره بود خما آهنگان
حرف شیرین تو در شام تلخ تو یک است

سیساک را از درت حاجت روانی از بود
استندان را ایستاد از در گستاخ بود بود
از دیارت هجر در عهد تو بس مقصود بود
بر کشاده بر رخ تو چشم هر سو بود بود
در گرسن با هر کسی زندان با مسجود بود
سوختم ز انسان که آه آتشین پرود بود
مختسب را خرقه و حجاب دوسه آلود بود
بر چه خواهی گو که حرفی از دست مقصود بود

درد آینه لطیف لومی پرورد طفل عشق را

زاهدان را بر چین از خاک گویت نشسته
تا صی از غیر بینی خود بشرک افتاده

رستے شیخ از سجدہ کو سے تو گل بندو بود
منکہ حق گویم ہمہ حق است حق موجود بود

یاد آن روزیکہ در جمع رفیایان دراز و کشید
می کشیدی فرد تو صد رخ و بس محسود بود

موسے مخ کا تم با بر و بسته اند
کے گذشتن میتو اندنا و ام
فتجاب دل شود در کوی تو
جز ہولے تو بنا شد در سرم
گشتہ ام و ابستہ خو خوشی
الہ چون باشد ہماہ از خط سبز

راہ خواب از ہر سر و بسته اند
در سر کوی تو زانو بسته اند
در نہ بر من دل زہر کو بسته اند
ہر کسے در نہ زہر سو بسته اند
حاطرم با یار خو شخو بست اند
حلقہ بر گرد آن رو بسته اند

غنیچہ دل کے کشاید فرود را
چون بر زلف عین بن بو بستہ اند

ہنرا کہ سر کشید ز بیخ تو سر مباد
لئے بطون کعبہ چین خواست از خدا
آن قطرہ از عتب کہ سر او ارمی بود
خون و لم ہمیشہ بیوز تو نوشش یاد
غیر از جمال او کہ مرا هست در نظر
آن آئینہ شب کہ بر آمد بشوق غیبر
ترسم کہ حسرتے بہری بعد مرد غم
من خود بخون غم شد چو بستم میان خوش
کے رہنمون عشق چو بنیاد ات تراب
صد خار گلر خان برہ خود فکندہ اند
در عشق زہرہ آب مرا گشت لے خدا

و آنکس کہ دید غیر تو نور بصر مباد
مجنون ما اسپر کند و گر مباد
ہرگز ز دون پرستی گردون گبر مباد
گاہے غزلے جسم دخور لے جگر مباد
ہرگز جمال بیچکے در نظر مباد
یار با اگر ہزار بود یک اثر مباد
میرم بر لے تو در تراجہم خبر مباد
زین گشتنم بقاتل من کہ خبر مباد
گشتنم چنان خراب کہ برگز و گر مباد
یار با کوی عشق کسے را گذر مباد
عشقم فرود و دروازین بیشتر مباد

تا کوی تو نہ خان خود یہ فرود بس
گا ہے ازین زیدہ الہی سفر مباد

<p>نالایق من کے یہ مسیحا رسد صبر دل ماہی بے آب را رفیق جان سہل و دشمن کل است بارد گر با زنیفتت بدام زندم و از آب عیا کا پست نام مرا چون نتواند بشنید می شکند تو پر من چون بگوش تربت من غیرت جنت شون از لب بام است کفایت چن گر چه کشاید دل بلبل ز گل منت پیکے ناکشاید سے</p>	<p>ورود لم تا بہر او رسد چارہ جهان پر کہ بیو رسد عاشق مسکین بہنار رسد آہوسے وحشی کہ بصر رسد گر بیم جرعد ز صہبار رسد کے بریش نامہ از او رسد قہقہہ و قنقل سینا رسد س یہ اگر زان قدر طوبی رسد مزدوکہ از عالم بالار رسد کے بیخ آن گل اغیار رسد نار مجنون بیون ملیار رسد</p>
---	---

گرچہ رسد فرزند بخت برین
کے بر آن ہت نہ بہا رسد

<p>از جہود خود نمودستی روند چون پیر و زری بر روی کردی گنجایش غیر جوان نبودہ در بزم دیدند چو رسد خوشی مر جاہد</p>	<p>تا بسہ جان او ج و پستی روند بر جہود تو شش نامہ مستی کردند در نسوت ضعیف خود پستی کردند از ہر دو مستی خوشی مستی کردند</p>
---	---

بہ حسن چہ کنند با سپردن نامہ رسد
با عشق و اولیہ پیرا مستی کردند

<p>بے وعدہ و بہانہ و بہانہ کنند بند قبا چو گلستان گاہ و کنند خوبان اگر نقاب ز خسارہ و کنند از شربت مسجہ بخور بند چہ رسد مسرہ چو گو سے بچہ چکان تو کنند عظیر زدن کہ در بازار سینہ پرورند</p>	<p>یابند گر بہانہ تو یہ سب چہ کنند گھما بہانہ جامہ ز حسرت تو کنند از قبہ غم ہنر رس و جان پر کنند چہ درویشی کہ ز زردت تو کنند انامہ مستی تو ز جان تو کنند بہر حال جو تو شکر خدا کنند</p>
--	--

ترکان چشم مردم جاودگشده اند
 سر میبندند مردم آب تیغ تو
 بسیک بشنوند از آن یار زاهدان
 آنانکه در حرم شب چرت بسر کنند
 در هیچ باب نیست ز خود زنگان خطا

بیگانه از یک سنگی آشنا کنند
 از فزق سر کسان که براه تو پا کنند
 گر سجده بران در دولت سر کنند
 هر قبایع عمر و تقویت دعا کنند
 کاسه اگر گذر برک شفا کنند

هر صبح فرود نورد و دان خوشتر در زمین
 گدایان نصیب رخ تو از صبا کنند

خوش طافان در پی سر بر روی شوند
 صد خندان گشتند ازین صوفیان
 بیگانه و ابرو و قرار از جان بر آمد
 هر سبده بستند آن در سبزه انوار
 دلد و دهگان که در دست زحمان آید ترا

آفت شوند و فتنه شوند و بلا شوند
 سبزه کاشی همچو من کسکه بستند
 باین جفا گشته که نگاه آشنا شوند
 بر سر آن حال سوخته بسوزان شوند
 بکس بر بهر آن نکستی گر بجا شوند

سکس فرود تو که لب بود محراب شیخان
 خانی از زبان در دهان می شوند

گر نقاب بر سر زانوی تو
 بر لب بازم این قیامت رخسار
 ز من گویم چه بگویم
 حسرت نیست ای کس که
 سینه در چو کله زین چو کله
 سبزه زانوی تو در دست
 زمین با چرخ زانوی تو

سبزه زانوی تو
 ترس سبزه سبزه سبزه
 همچو آهویای از سبزه تو پدید آید
 زانوی تو سبزه زانوی تو
 ترس که من زانوی تو خلق هوید اگر
 بعد از چرخ زانوی تو
 چه تمام زانوی تو بار و دور یا کرد

نشد زانوی تو در دست
 زانوی تو در دست

نشد زانوی تو در دست
 زانوی تو در دست

نشد زانوی تو در دست
 زانوی تو در دست

ایک شب شراب خوردی بپر که خواب کردی
 چه قدر بر سخت چشمت بره تو خون مردم
 چه عجب نیلک ز ارم نکند چو گوش آن گل
 زرقیب چون پسندی که بر روی تو به بنید
 تو ز چشم سر به گیتی که زنی بخلق بشخون
 نکشیده دست قدرت بجمال تو مشالے
 نه چین که خاکساران هوسن رتو دارند
 سر و برگ آن ندارم که بری ز تو بچینم

که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
 که برنگ تخته گل در تو بسیار دارد
 که چون بگشتم خود نیکی هزار دارد
 چو وجود نازک تو که نه تاب بار دارد
 دل من بکنج زلفت همه شب قرار دارد
 صنایع پس چه گویم که چه آن نگار دارد
 که فلک به آستانت سر انکسار دارد
 که نهال ناز نینت چو سنی بار دارد

ز بیات لعل بو شین پی و در شراب ساز
 که ز تاب و سوز هر توجسگر نگار دارد

چدی پرسی ز من همسایه جور او گذشت از چه
 بر غم من گزاف و الموس اینک از نگار دارد
 من از رشک لب ساغز لب خود میگرم مردم
 بزمش رفتی بیگانه وار ما بنیدیش
 رقیبانم ز تسلیم جویش سرفراز بنید
 همی میرم ادایش را که از تار عتاب خود
 دوا برایش و شمشیر اند و لعلش زرد در بیان

سگان راز درش با است و مار اس میسر شد
 ز ما این جانفشانیما سے مار امی شمار و دیده
 ز حسرت من خورم زان او لعل تو بوسه
 چو با من ساخت بیگانه را تا که بنواز د
 سلام از حساب چه نسزد و گاه بر من رود
 شود ریحید از من ز غیبت که از کسے سرزد
 ز نمد بار دیر پیش ز نه زب دو اساز و

بجولانگاد او خاک سمنز ش فرود
 آدران میدان نه ویریزه هر روز است

ستانه ز دم جامے جانم طریبے دارد
 در جلوه که عشقش ناموس منی گنجد
 چون ترک وجود خود فضل است درین مشرب
 عاشق ز شکست دل پروا نمیدارد
 شیرین لب آن زنده که گو با لب پیوند
 هر کس که بشب بنید و خواب بیخ خوابت

مستی من شب زوتی عجبے دارد
 باناک منی از زهر کس نشی دارد
 که نرفد بر زهر کونش سر سب دارد
 چو آن رتو هر پوره پندان عیب دارد
 از فیض نون هر دو سنا بلبے دارد
 فرخ سحرے دارد و ز خنده شے دارد

از شمع شود روشن آفتاب مشبه ایم
سه ماه من با حوالم هم بزم تو که داند
آموخته عشق تو گستاخ فریادم
هرگز نه میسر باد آن نوازش و گاه
جز بخت که میداری تو بے سبب از من

کان سوخته جان چون من سوزش و تپه دارو
می پرس ز مجوری کو تیره شبی دارو
ور نه دل مشیدایم از تو او بے دارو
گر این دل مشتاقم جز تو طبله دارو
در هر سر کار خود هر کس سبب دارو

مغرب چه بوانی ز و امر و ز که فرو
و جد سے و گرسه دار و حال عجیب دارو

مجتب جز جمال رفی خوبان رانمی بیند
کنده سدر رشنه در ایوان نگاه کاقرآن بت
مرا از دیدن رویت که نا صبح مندم می سازد
اگر بچشم خیال تو نباشد زنده که مانم
نظر بر عیب بسایه نه دار و مردم بیست
تو ماه ما از فروزی در من هم کس از دم
چو می برسی زمین لے هر جا از انداز میراد

بغیر از لطف عاشق جو رجنانان رانمی بیند
صلاح نیک حال ما مسلمان رانمی بیند
مگر آن ما مسلمان گاه قرآن رانمی بیند
که عادت کرده درد تو در مان رانمی بیند
که و پره کج نهادیها سے ترکان رانمی بیند
چو چشم تو از یک گوشه ویران رانمی بیند
کسی حسن و جمال و دے همان رانمی بیند

چو بوسه ز تو دیدم در حشمت شد عاشق زارت
که سخن زنده در جان است گویا ترا نمی بیند

از بزم نوشش چو حسن ز که پاره شود
ما شورید که در ناله و در ناله چو پیر حسن
کس نبود سست در عشق ز سوخته پیوست
خاست نماند و ندره ندرت
عشق بنشین ز که سوز و ناله زار است
مشقش ز سوز و ناله زار است
ز بس با او نماند و نماند
هر کس که در ناله زار است
نماند ز سوز و ناله زار است

در سهر عشق هواد سوز و سودا افرو
بهرم نیست که حسن تو دلم که بر بود
تن نبود و بدرت جان سر خود را می سود
آن جسمانی که باه هست کس و نمنو
و ز که مشتق ز هم که هست درین سودا سود
که زان حسن چه جستن عاشق می بود
ببخودم که ز چو ز دیر که گاه فرمود
گفته ش نیستینا بد بدل من چو فرود
گر سر کشتن من هست بیا مشب زود

میرسد ز خمه چنگت بدلم کے مطرب
سیکینی از غزل فردوسی گاہ سرد

کارم حوالہ پاسے و میخانہ کردہ اند
زلت تراکتند دل آویز ساختند
افروخت شمع رخسے تو تا بزم حسن
صد خرقہ رهن میگرد در دور چشم بست
داوند چون بحضرت زندان کشادگان
علل تو بزم ساقی و پیر معان شکست
سر رشته از زلف بدستم سپردہ اند
دیگر چه ماند تا کنش بزل بوسه
یکدم نمی شوند جدا بچ طفلن مشک
بر سنگ آستانه از ابد چه سر ز بیم

کز چشم پر حمار لوستمانہ کردہ اند
خلقے چو من ز زلفت تو دیوانہ کردہ اند
مارا بگرد و سے تو پر و اند کردہ اند
ازین صاف باوہ کہ بہ پیانہ کردہ اند
مارا خراب مشرب زندانہ کردہ اند
کو سہ تو رشک کوچہ اخیانہ کردہ اند
ازین بند دست از ہمہ بیگانہ کردہ اند
اور قینس جان بے دستم سپردہ اند
ازین شوخ زودن نامہ بولہ کردہ اند
بر غزل فردوسی گاہ سرد

دور دید و دید و دید و دید و دید
فردوس بستق کوفت اندرہ اند

صبحم مطرب دل من از لوانی بردند
آن شکار افکن گرداندم زلف خوبکش
ترسش تاسے زدام کیوسے ایشکند
سودن سر بردش چون نیست یا ایوب است
در ہوایت دور از کویت چو مردم ز زود
خلق گر بر سندان من با کہ شبیت حب
خاکپاشی تو تیا سے چشم مردمی شود

دقت و توجہ سے یاد ہے یہ ہیں دیو سپاہ
میں کس نے چھٹا ہے ہوا سے تیر کی تیر ہا
بچو صید نہ توان دل پر چیرین بندید
ز بس من سایہ پر آستانش گرتند
میں بہر وقت خاک خورین ز ہمت ہا
در گیتی زانجا رہب بند جان تو ز
ہر کس بہ مستانہ پانچ نہ اند

کاوشک فردوسی زود زود ز چہرہ
پاسن بین سکی کردہ است و شاہین

چرکے است درین عالم امکان یک مد
بارہ صد بار کند ہمت صیہ رعنا

تو نہ دیکھتے تیرے ہر کس سے
تو نہ دیکھتے تیرے ہر کس سے

<p>حد گس گر بسرو باز مے بازی آید هر گز است به راج و حقیقتی حله منصب خویش شناس ز حد خود مگذر</p>	<p>تواند که کند صید یکے هم از صد زیر و بالا نتواند ز حد خویش رود که عزم و حسرت بیفاید خون تو خود</p>
---	--

حفظ کرمیت تمام تر به خود دلے فرد
ترسم آخر بتو آسیب که ناگه برسد

<p>بمیدانم بزم از که ذکر سے در میان آمد دے سے جان بر لب آمد کن ہدیے با من جگر شد آب چون سازم کہ بر یکپارہ از دل تو راندی از خطا بر گردن اغیار من تیغے رقیم پرورش میکوفت سر ہنگام خواب او پہر من ز من صبا حال دل آشفتہ ام ہرگز در اور کاروان لشک و آہ من نہی باید تمناے وصال آنچه در دل ہست چون گویم</p>	<p>ہنوز آن بر زبان بود و مر الوبت بجان آمد کہ بہر صید آن تیر بپلا ابر و کمان آمد زیکسو تیر و از سوسے سنگ او میمان آمد فدے سے تیغ تو کردم کہ بر من ناگمان آمد سحر کہ سرگران بر خاست کہ سویم گمان آمد نہان کے ماند آن راز یکہ از دل بر زبان آمد دل بتیاب من همچون جرس خود در قفان آمد کہ نبود حال چون در رتبہ اقبال و بیان آمد</p>
---	--

شبے گریہ در دولت سرایت فرد تو آید
عنایت کن بامید تو چون بر آستان آمد

<p>چو گلبارگ ریزان گشت و بستان را خزان آمد اجل آمد بسرے جان نگیں مزوہ ات با و فگندی سوسے یغے تیر و آمد بر دل زارم بر آید بر درت لے کاش جان زار من جانان چسان پیش تو کس نالد تبو چون حال خود گوید سر خود سو دتا در راه مچ تو قلم آخسر زیج و تاب دو و آہ من چون سوسے بالاشد من از بیداری شبها و بیخوابی سخن راندم</p>	<p>شدم آزاد از صیاد وقت اشیان آمد علاج در وجہ سران را طیب ہر بان آمد بجہ اللہ سبحا آمد کہ ناوک بر نشان آمد چہ خوش باشد کہ بر آید کزین غم دل بجان آمد کہ حرفے زیر لب گفتیم و بر گوشت گران آمد باین ناخواندگی در ہر بیانیے تر زبان آمد دل خورشید بر بیان گشت و در چرخ آسمان آمد دم آغاز افسانہ ترا خواب گران آمد</p>
---	--

بے چون دیدش سنا کشودم دفتر دل را
برو چادر کشید و گفت خواب زدستان آمد

در کوسه کوه کشته بیدار چه باشد
 آنکس که کشته بگینهان را اینک گاه
 آن سنگدله خسرو شیرین من
 بسور بود آنکه نخواهد اجد عشقت
 بوسه بر کایت زوم آن دم که بطفلی
 سکه عشق تو از جان روم از پس مردن

جز پد بر خانه نصیاد چه باشد
 اورا اثر از ناله و فریاد چه باشد
 آگه ز غم تلخی و غم یاد چه باشد
 آنرا خبر از سیلی استار چه باشد
 نه مرکب تو بود ترا یاد چه باشد
 گو جان شود از قید تن آزاد چه باشد

احوال دل فردوسی در غم عشق
 بر رگد در فوج دل آباد چه باشد

اینجا از ابروی تو در خطه اکثری شود
 که مبین سوسه رقیب از گوشه بلای چشم نیز
 خاک کویت گستره و پیش تو بقدرم بهمان
 طفل اشک خود مکن از دامن مهرگان جدا
 قطره باسه اشک از چشم تماشای که مرید
 حل هر عقده زهر ناخن نمی آید دست
 خضر گویند و نسیم راه ظلمات لبش
 از کنار و سینه من پامنه بیرون دلا
 نیست امید اثر از اشک چشم خود مرا
 آنکه در اندک سخن میر بخدا من چون کنم
 بسته میدارم بر لفت زان حال صد باره

اینچنین سنالی از ستمش کتری شود
 ترسم آخر رفته رفته روزی می شود
 مس که با کیه امیر و پند می میشود
 طفل چون از چشم دور افتاد بگری شود
 در صدف چون زیره قطره گوهر می شود
 فتح باب قلعه خیبر ز صدف می شود
 عشق خود اینجا هر یک نشسته بگری شود
 طفل چون بیرون رود از خانه بگری شود
 ابر نیسان را کجا هر قطره گوهر می شود
 که نویسم حال خود طوبی در دوش می شود
 بگسده شیر از چون اوراق ابتری شود

نشسته در شارسالی زین غزال نمید و گفت
 فردوشین باز اینک دور ساغری شود

عاشقان ساغر عشقش چون زوند
 حسن لیلے کرد این آفت بسا
 ز دامن چشم سیا بشیر راه خواب
 نیست این خورشید که عکسش

بوسه پای بر آن لب میسون زوند
 تخته از عشق بر مجنون زوند
 این سینه چشمان عجب شجون زوند
 آتش اندر دل گردون زوند

کارین سیرستان رو سمون زود
فلسف بر کجینه کارون زود

کار و عمل مستی زینش من
هر مشاع دل بکار عشق حقیقت

بر کمان سنگ بویسش درو شب
سنگ صد بار من محزون زود

یا غم و این خواب یا حیا لے بود
یا سے صاحب جسم لے بود
آب حیرت لے لاس لے بود
عمر جاوید لے زول لے بود
ابرویش غیرت لے لاس لے بود
ہمہ مجبوعہ ک لے لے بود
یا زباغ جنان لے لے بود
من چہ گویم کہ لے لے لے بود

شب ندائیم شب وصال لے بود
آفتاب لے بکلب ام می تافت
لب نوشش بر لے تشنه لبان
سایہ آن دوزخ لے مددش
رنگ خورشید رھے تابانش
قامت او ز نسرق تافت دم
سرور عنایہ بوستان جمال
از جمال و کمال لے ہمتاش

رنگ رانگ و عار و از و عار
فرد را شب عجیب حال لے بود

کہ از زلفت کسے اکثر کت زیاد
شدم از بند سیر و آزاد
جہانے را ازین حسن خدا داد
میںدار و دلہ پار لے فسر یاد
چو نقشے از لبش می ساخت ہزار
ازین ترکانہ خولے خانہ آباد
نگردم لے صبا تا خاک بر یاد
جو لے بر لبش بود و میں داد

میںدائیم دل مارا چہ افتاد
رنگا ہم بر کد امین قامت افتاد
شود از بندگی طوے بگردن
فتان کہ جو چشم سرمہ کینیش
گزید انگشت حیرت را بندان
ہزاران خان و مان ویرانہ کردی
ز کوسے اور سان اندر حرمیش
سوال بوسہ لعلش جو کردم

رہائی از سہستی جو فرد
کہ شیرین کرد کام تلخ فرہاد

خسوق از وہان او بر دست جو بماند
گو یا کہ تا ابد ز لبش گفت گو بماند

دل آرزو سے پوسہ کر میداشت از پیش
 شد چاک چاک و منصب شانه گئے تیافت
 در حیرت ز آینه کاین سنگدلان چنان
 تا ز چشم خویش ازین شوخی نگاه
 بر روی من ہم آمدہ ز ابرو کشید تیغ
 مردم کے ز عشق تو دلے بدل ہسان
 یک شب دم وصال تو رونے نشد مرا

چون جاسے آن تیافت ازین آرزو بماند
 دل در غولک زلفت پریشان چو مویماند
 با برق طور سوز ز رخت رویر و بماند
 قاتل چو تیغ راند نگہ سوسے او بماند
 در جمع کشتگان و بیم آبرو بماند
 چون عطر خشک گشتہ کز روزنگ و بو بماند
 تا روز حشر در دم این آرزو بماند

چون فرد روز بہر دم وصال تیافت شب
 از جان برفت پیش تو و تن کو بماند

کرتے دوش براہم جبے پیدا شد
 آشنا پنج لب او بہم چون شد
 عشقت انداخت زلفت تو کندے ہر سو
 شمع روی تو بر افروختہ چون بہر دم ہمان
 جلوہ کسین تو چون نقش بدبو ارم کرد
 تا ز شیرینی گفتار فنگندی شوئے
 پرودہ از رخ چو فگندی سحرے گشت عیان

از بے جوش خونم سببے پیدا شد
 در دل عاشق عمکین طربے پیدا شد
 در دل و جان جمانے شفقے پیدا شد
 ز آتش عشق بجان تابتے پیدا شد
 در جان رسم و طریق او بے پیدا شد
 خلق را بہر حدیث تو شبے پیدا شد
 وز سواد سر زلفت تو شبے پیدا شد

فرد برفت دل از ہند و بتان بھی
 تا بجان الفت ترکی عربی پیدا شد

چون رعد از چشم خوابا فسانہ می باید شنید
 قصہ سوز و گداز عاشق جاننا ز خویش
 باورت گرنیست حال عشقم از اظہار من
 شوخی چشم و نگاہ تیز تو با من چه کرد
 تشنوی از صفت گر آہم در آدہ سینہ ام
 بالب زندان لب پیمانہ را دس ساز کن
 تر زبان گرم چو پوسہ بر لب ساغر زخم

زین نظر حال من دید اتہ می باید شنید
 وقت خواب از شمع و از پروانہ می باید شنید
 این حکایت از لب بیگانہ می باید شنید
 جان من ز این نرگس مستانہ می باید شنید
 قصہ ہاسے خانگی و رخسانہ می باید شنید
 آن زمان این لغتہ زندانہ می باید شنید
 حال و وقم از لب پیمانہ می باید شنید

دل نمیکند سستی از پیام یکدیگر فرو
و عذر و وصل خود از جانان می پندید

از بهر تو جاسه مر جاس شد
از سر حق تیغ تو ادا شد
بروشه تو او بچین چرام شد
حشره ز خرام تو بهام شد
شتر بچون شد و در او شد
از تیغ تو گردنم رها شد
شادم که فتاوم بجاس شد
این فتنه به بلبل ارضیا شد
هر عقده دل چو نخچه و اس شد
صد شکر بجهت خناس شد

از تیغ تو سر مرا جدا شد
سر بر تیغ تو جدا شد
خون من بگیت ساه ریود
بدرت کشتگان گذشتی
فریاد که تیش لب سرد
سرباز گران بدوش من بود
از ضعف بگویت او قدام
گل چاک بحیب زوز بویت
باله زدم نسیم لطفش
یا مال تو گشت خون چشم

سے فرو ز حال خود بیفرما
کز عشق بجان تو بهام شد

افت شد و فتنه شد با شد
پیراهن گل ز غم قبا شد
کاین پنج بین زمین وفا شد
بر اهل وفا گر جفا شد
کے در پئے سایه هاشم شد
شد آنچه بدولت شام شد
کارم بعنایت خدا شد
هر کس که زور گت گدا شد
هر حاجتم از درش روا شد

چشمش چو بغزه آشناس شد
تابوسے تو بهره صبا شد
من از تو شکایتی ندارم
کردی تو هر آنچه خوب کردی
زلفت تو بهر که سایه افگند
سر پیش شهان فرو نیارم
عشقت صنم از خودم رها کرد
بر مسند جم کجا بند پا
چون سر بدر منان بنامم

از ناز نگه مگر چشمش
وز فرو بهانه رجا شد

عاشقانند عجب فرقه از ارباب پند
عادت از درد تو بگیرند و ز دردمان پرهیز
از دمانا خوش و از تلخی دشنام نشاد
از زبان گاه نیارند برون را از درون
سز محراب حرم گاه نیارند نشود
حالم از خلق چه پرسی بکسی نیست خبر

تسخیر بر سر و دوسر ز محبت نکشند
بگذرند از زرق سهل دره و شوار و بند
تایخ گامان بشکر خنده فریب نخورند
سرد دهند بکسی سب ز محبت ندهند
سرورانی که بدر گاه تو سر باز ده اند
بر تو ظاهر شود این را از پس از رو کسے چند

فردا دولت حقیقت ز جهان زاد است
لیکن از طوق غلامیت چنانست بر بند

تنهانه که مسیح که آرام من نماند
یا در جواب بوسه تر ایک سخن نماند
خون شد جگر بلعل بدخشان ز لعل تو
تنها همین نه جامه مردم ز تو قبا است
یا بل اگر چه منبع سحر است لیک آب
تا عطر بر در است و ما غم ز بوسه تو
از از کفایت شدم اگر که خسوف را
شکوه ز خامشی لبست کرده دله
کوسه تو بتر است ز صدر و خنده بهشت
شورسیت تا ز قامت بالا بلبل تو
مانده میان جسمع رقیبان چه شمع شب
نا دیده روی یار بگیرم بحسرم عشق
نشینده بند خویش من یگانه بر لک تو

در آرزوی لعل تو جان در بدن نماند
یا خود سخن ز تنگی جاورد همن نماند
قدسه ازین لبست بعقیق یمن نماند
بے چاک در بر گنگه یک پیر همن نماند
بر رفته او ز جا و دوسه چاه و دوقن نماند
بازم بولک گلشن و سپر چمن نماند
از تنگی لبست ز در آمدن نماند
از تنگی زبان تو جاسه سخن نماند
در طایفان کوسه تو حب وطن نماند
دعوی همسریت بسرو سمن نماند
گفتا بمن که جاسه در این انجمن نماند
معدوم اختیار جو در دست من نماند
گشتم چنان خراب که لطف وین نماند

کسے فردا در باد به عیش از فلک بخواد
کاین باد به ناب در سه هرخ کهن نماند

گر لبش تو چنین بهت من خواهد بود
دامم آخریخ تو آفت من خواهد بود

گفت از خاک درت عزت من خواهد بود
سجد و خاک درت دعوت من خواهد بود

حاجت سنگ مزاجم بنودیر نشان
کوسے تو بہر شب و روز وطن خواہد شد
جرعہ زان لب شیرین چو بکامم نرسد
بر در صومعہ تاجیند ہم عمر بہاد

زیر سنگ درت از تربت من خواہد بود
خانہ و خالقہم غربت من خواہد بود
بچھو فر باد بہان نوبت من خواہد بود
گر از رند روا حاجت من خواہد بود

واعظ از شور تو چون فرد شدم تنگ مگر
جا بہ میخانہ پے عزت من خواہد بود

خوبان بعاشقان کہ ہمیشہ جفا کنند
ترسم کہ خلق خاک مرا تو تیا کنند
تا دیدہ روسے تو کہ ملامت بیا کنند
بنو و نطفان مصالحت بیسوی لبان
گر نیستم سزلے کر ہما سے دلبران
آنانکہ حل عقدہ بمشکل کنند کاش
شاہان رہا کنند ایران چہ باک گر
جان میدہیم در عوض یک نگاہ ناز
یک صبح دم بسہ چمن بگذری اگر

لے کاش از خطا کے ہر وقت کنند
در دیدہ ہا کشند و ز کوبیت جدا کنند
رفعی تو دیدہ کاش با این سزا کنند
بیمار خویش را بلیے گر دور کنند
لطفے پے تو اب بر لے خدا کنند
سر بستہ نگاہ ز لبہ سہ یار و کنند
خوبان ز بسند ہجر مرا ہم رہا کنند
باشد کہ این معاملہ خوش بیا کنند
گلہا ز شاہناہ چو من آغوش و کنند

از کوسے خود چو خوش نگہان گاہ بگذرند
آیا بود کہ چشم بفرود گد کنند

نماند جان کہ بکارش پے نثار آید
نہ وہ سر بکنت خود نشستم ام بر ہی
من ز نوید قدم بہا حیرانم
نگاہ ز تو گہاے خشمکے مطربان
ہنو چشم تما کشادہ میدارم

کنم چہ ہدیہ گر آن ترک شہسوار آید
باین امید کہ ترکم پے سشکار آید
چہ راہ خود کنم این بار گر ہسار آید
بجاسے تار سکنار تو تا بکار آید
بہ حسرتے کہ بشیر از ان دیار آید

چہ سو فرود گشتہ چو خاک رہ پانال
بشاہا شہسوارین خاک ہم غبار آید

آگاہ ز خود کرد ترا این نہ نگو کرد

شوخ چشمان بکس چشم مروت نکند
 حوشان جلوه و روشان سوس بازار رون
 بفقیران در خویش تفتد رن
 در دل سنگ تبار نیست به عاشق رسته
 دلبران عاشق خود را از سر هر دو جهان
 اینقدر شکوه ز چشمان تو دارند همه
 خوس تر کانه خوبان همه خوب است و
 برگد ایان خرابات مزین طمنه فعیسه
 در مذاقم ادب مشرب ندان فرغانه است
 حد نگه دار و به عزیز مگوش سلسه ناصح
 ناز نینان بنوازند هم از لطف گه

در نهایند به ناگاه که عادت نکند
 جان بگیرند به بیعانه و قیمت نکند
 جان سپارند بر راه تو و حسرت نکند
 کز ستم دل بستانند و محبت نکند
 قطع الفت بکنانند و خود الفت نکند
 که بخون ریزی عشاق تو غیرت نکند
 فرق در پوالموس و اهل حدوت نکند
 از ریای چون تو که انهمسار کرامت نکند
 که سوس غیر مغان سجده است نکند
 که بدیوانه هر حکم شریعت نکند
 این قدر جور بکس اهل مروت نکند

گر تو که فرو فرب لب نقش خوردی
 عزت نگدار که تا خلق ماست نکند

ندارم در میان عاشقان خویشین شمار
 ازین پیوندی زلفت بجان خود بگذارم
 اگر در زمره زندان بکوسه میکند کشیم
 و گرد در صومعه در حلقه این زاهدان مانم
 روم در کعبه گرشخ حرم زین مشرب بنده
 نگر دو چشمم نم هرگز ترا که سنگدل گاست

نیک عاقل مرا اندر حساب قلان آرد
 ندوید نه ناقص در شمار خود مرا آرد
 ازین خرقه مرا پیر مغان بیگانه چند آرد
 بزور زبزم خود خیزند زبزمی بزر آرد
 مرا با زور گرفته تا بدر آورده بند آرد
 اگر بعد چشمه خون مرگان ز بیابان آرد

ایمان بستر بفر و تو ز بهجت بردت میرد
 از جان در بزم تو نه بدبوی چشم بسیار

ببین زبیر خرابات این پیام آمد
 از گرم جو سستی باده مجلس ندان
 بدون ز خلوت خم با کمال عنانی
 بزم باده کشان جلوه در زانو

کسے برون ز صراحی شد و بجام آمد
 خبر نماند که رفت از رو کدام آمد
 مشرب نعل چو در ز خوشتر ام آمد
 بجام شاد بدست پیون مدت ام آمد

بسوسے خوشین کیشن کوزلف کے عیار
 من از جواب پیام خود آرزو چکنم
 خموش سوخت بزم تو شمع و پروانه
 بلند نامی عشق از نام من لپت است

دل رسیدہ ام امشب گریہ ام آمد
 ہمین بس است مرا کز بخت سلام آمد
 بہرمان چو بخت بر سر کلام آمد
 بچغل تو ز من چونک ذکر نام آمد

خرید پروہ تو دلبر امبارک باد
 کہ فرد نیز ترا کترین غلام آمد

بیت در گہ کو با من چو لے شیرین کلام آمد
 مبارکباد لے زندان کہ از ساقی پیام آمد
 چنان در بزم منان خود و بد بوش و سر چو ساقی آمد
 خرامیدی بجا ک کشتگان و شور بر پاشد
 سوارہ آمدی پیشم من گم کرد و دان را
 تو آب زندگانی مستی و من تشنہ می میرم
 چه گویم از دل آوارہ خود چونکہ از چند سے
 کینہ بندہ تو کشتت ہر کو دید رو سے تو
 تہ ارم تاپ لب جنبانی از شیرینی نامت
 جواب ہر پیام خویش دانستم چو از سویت

ز جان تازہ سو سے نیم جان تو پیام آمد
 ہر خم سے درین مخانہ در جوش تمام آمد
 نیز اندک کہ پیشم کہ رفت است و کہ ام آمد
 کہ باز آن شوخ من با مچر سبھی اعظام آمد
 بچہ اللہ کہ از صبر سے بدست من نام آمد
 نیت بخت دم نزعم لب تو گر بکام آمد
 پگہ تر گاہ سویم آمد و گاہ ہشتام آمد
 چو مرد مہ بدر گاہت غلام از غلام آمد
 لب خود می بک چون بر زبانم از تو نام آمد
 پس از عمرے بخوشنودی جواب یک سلام آمد

کسے چون من نباشد زین پرستاران من تو
 کہ باشد در صفت عشاق فرد تو امام آمد

کے و کتم ہر سے کان یار من نباشد
 یک دم جدا نمود تصویر او چشم
 از من چہ ارجا بلے لے ما و درفت بلے
 افسانہ و ارق صد ذکر مہ بزم او کن
 چشمت کشد و لیکن ہر ز مہ خون گیرد
 پشت بزرگ عشق شاید حکایتی رفت
 دیوان مشرد و جانان چو نیست غیر ذکرت

ویران سے کہ در سے دلدار من نباشد
 ناصح گزشتن از سے این کار من نباشد
 چون لاف عشق بازی قرار من نباشد
 در نام و در حکایت اظہار من نباشد
 جز تیغ ابر سے تو عنخو ار من نباشد
 قول رقیب باشد انکار من نباشد
 نظم لب تو باشد اشعار من نباشد

گر سپند از صبح چو بنام زینت آمد از منم ز دیده اگر رنگ از زینت آمد حسن من به نصیبت دیوانه که زینت آمد و انجم آن روز سرمه تازه زینت آمد	سر مباد اگر از تیغ تو سر باز شوم کن پیکر بزل سگان سید بکارت پونج من سودا زوهه را گاه پرده باز گر بپزیرم اسپ تو برده در مجلس
--	--

تلخ گامان چو آن را ذکر تو سودوی

گر سپید در تو زینت فردوسی زینت آمد

این سیاهی بتو زینت نقش گینت آمد بامغان بهش که او نیک تر زینت آمد انجم نیکی به زینت سپیده گینت آمد عفت تمت بین گوشه زینت آمد زینت آن نمن و نمنه چینت آمد در میان ذکر چو از تاب چینت آمد سکه رسته بند و نشت که چینت آمد از یک سده سده زینت آمد بومدن در آن آنچه چینت آمد	زابد این طعن ریا پر تو زینت آمد شمره نیک گرا از صحبت نیکان منی واعظ از کینه رندان دل خود پاکیز سیر هر جانی تو پر در حسنیت بشود زلف مشین تو سر رشته الفت چو زینت ماه و خورشید گرفته شود از غیرت گاه کفر و اسلای بود بر زبان مرد گاه شاد خوبان و سیمین جهان حسی نیستم بوالهوس از عشق تو تا بر رود
--	---

از همه بیخ زینت آنکه پوست تو نوشت

فرد تو نیز درین حصه چینت آمد

که مر نه خون برین زنده زاده می گذارد که ز لب نه زنده سازد نه بجا که می سپارد چو بهانه پیش برم که مرا برام آورد چه کند بوس زینت من که از سگش رود مزدش چو من به بندگی جان من بخارود چه کند و م بر ویش چو ز دیده خون بنارد	شده ام ای سیرت کس که چو مشک دارد بچه آرزو بپیرم بدیش چو آن چننا خور همه تن مرا شناسد که ز سوسه زلف زنده ز غرور حسن گاه نمند بن لنگه چه کنم ز شتر او بخورم چو بر گ جان دل ریش من چو بندگی ز خنده برزد
--	---

دل و جان به بریدم بر تو چو زینت بنام فردوسی

ز عتاب تحنت ، همه کرد سوسه زاده

آنکه گویند که آن شیخ وفا میدارد
 دل ز یکپند ز با لفسرده با میدارد
 عشقت از خویش برستی بر ما میدارد
 بادشاهی است که با ذره نیز زد و جهان
 آنقدر زلفت تو شد خم نخم و بیج
 خون من سوخت ز غیرت بدرون گما
 مدهیبی که شب تا مراد و سخن کرد

این باغدار و بن حبس ما میدارد
 ما از و شاکی و او شکوه ز ما میدارد
 هر که شد عاشق توره بخدا میدارد
 هر گداییکه بدرگاه تو جا میدارد
 شکوه با از گذر خویش صبا میدارد
 زان شرفنا که ز پاس تو حنا میدارد
 امشب از بخت سیاهم گله با میدارد

زود دیوانه که از عشق تو ام خنده زوی
 دیم از زلفت تو ز بخر سپا میدارد

آه چون بسیار آید باعث دوران شود
 پایش از مستی عجب نبود اگر لغزان شود
 بس نزاکتا که در هر موی کیسوی تو هست
 تا تو انم آنچه نماند که از ابرش بکشته بود
 وعده تو از خطا هم راست ناید یک ز صد
 تیر تو نگذاشت یک پاره دل و لخت جگر
 و لعل بر شهری که افتد بر گذار شگری
 کردمش صد بار عرض یکبار در حساب
 استک از چشم جدا افتاد و خاک آلوده شد
 در جهان نام آوری از عزت و گنای است
 بسکه کردم درد دل خود آن خطا خسار مشتی

و در چون بالانه آتش سر و دویجان شود
 که ز نسبی شاخ نرم از بار گل لرزان شود
 که ز دم باد صبا هر تارا و جنبان شود
 او فتد گریه بر تن عریان من پیکان شود
 ورنه آمد بر لب تو آنچه در دم آن شود
 شرم میدارم سگ تو گر بشی مهران شود
 آخر از دست غم عشقت دلم ویران شود
 می شود کم قدر کالائی که بس از آن شود
 طشل چون بیرون رود از خانه سرگردان شود
 بعد چندی در میان بعضیه پیدا جان شود
 دامنم آخر این دل سپاره ام قران شود

می کشد زلفش بسوسه خود چه باید کرد فرد
 ترسم آخر زفته زفته فتنه ایمان شود

بوی عیش که با غم ز پاسه و نکر و دید
 با ز سر و تشبیه ز خاک کت نشد
 با پیشانی ز زلفش ز زلفش ز سپهر است

هنوز تا در دولت سرای تو نرسید
 ز دست یاری باد صبا اگر چه خمید
 که دیدن تو مرا آرزوست گوی بعبید

<p>حسن تو که آشفته ام از طلعت رو کرد آنشوخ من مرود و گرفت ز مو کرد میداشت ز تیغ تو تنال لب زخم یکسوز جهان پیش ازین بود دل من مرده بشماله قدح اشام صبو حه در مشرب ز بدن نشود صوفی صافی</p>	<p>آواره و سودا زرد ام گاه ز مو کرد از جمله شانه که نقاب مهر و کرد تیر تو چنان کرد که آن چاک ز مو کرد این جلوه هر جانی ادبم همه سو کرد ساقی دگر ام روز ز خمر سے لب سو کرد جز آنکه درین میگذرد از باره و مو کرد</p>
--	---

باشکوه بجز عشق ندریم کس فرد
 آواره و بدنام پیغم همه او کرد

<p>بکجا پر و لے شور بل خراس عشقمان دارد باین بیرحمی آن شوخ از عشقش نمی گذرد جواب هر پیامده است یک عذر فراموشی چرا لے ترک من در غارت عشاق میکوشی هر سوره یه بنود که باشد گرم باز شے اختر شناسی و لغوی و کشید ز شیخ و برهمن یک تکیه نکشود از مسلمان</p>	<p>که بر قول رقیبان گوش از همه گران دارد و لم دانسته و وید و تناسه زبان دارد و گرنه قصه باک و دیران را بر زبان دارد تناسه جز من تو نیست تا او در دکان دارد بجز کیم اگر عشقت کرد دل و رانمان دارد بخت این تیر و روز تری مر نامزدان دارد دل من از شے خدمت پیر معنی ن دارد</p>
---	---

پرسیدی که از نامه و فرید و خود
 همه شب با مسگان کوسه تو از هم بخوان

<p>عشق آن نیست که در رسم کس درید عقل سودا زده جلوه تیر می دست گاه همسر بر سجده اریاب نیساز که چون خون ناب رود از سرش با و برود بهتر از افسر شاهای بودم کرد شنیدن در دنگل سے دگران لذت و شام تو نیست جان لب آمد و زین پیش ندر رو پرورد برهمن خود چه بود که ز تیغ تو نیست شب</p>	<p>یکه ز پست سر سے ز دل کس بر آید گویم خنده و چون شک گه تر آید گاه از بسوه شانه ز جسم بر تر آید از دل سنگ برون گاه چو خگر آید زخم سستی که سودا حه تو بر سر آید زین تیغ تو زنت همه خوشتر آید پامید که تو نازک دیگر آید بر سر سجده و پارت گریست زور آید</p>
---	--

بسته بود که بکس که جان و گاه بدل

بسته تکلیف نمود آن نصیحت که اکثر آید

درین دل بودم سهل و لیکن لے فرو
تواند دل من باز زد بس آید

جاورد دل من دار و جانانه چنین باید
در برم وصال او دل رخت چنان از خود
منه عارض هم بزمان منے تنگ ملامت
از مصالحت اندیشی بندے بند سووم
نقد دل و جان بر دم از گرمی بازارش
غیر از دل و پیرانه کے عشق تو افروزو
دارم دل بشکسته پر خنده تیرا
از چشم سیه می کرده نگه سویم
که برتدم ساقی که زیر خنجر افتم

بیرون نرو و یک دم همچان چنین باید
گاسے نه بخود آید سیکانه چنین باید
مایکم و سر زلفش دیوانه چنین باید
سر داده بکار خود و فرزانه چنین باید
با جنس گرانمایه بیسانه چنین باید
از بهر چنین شمعے کاشانه چنین باید
بهر من دیوانه ویرانه چنین باید
تا عمر ز خود رستم پیمانہ چنین باید
که پاسے مغان بوسم کستانه چنین باید

زان گوهر اشک خود لے فرو نگه دم
که بسد نثار او در دانه چنین باید

بچاکس نیست که در حسن تو همسر باشد
آب گردید دل چشمه خضر از غیبت
تاب داردم و غور لیک نه چون تاب خشت
راست گویم صفا چون تو در آئی بخرام

گر و فانی سز بود از همه بهتر باشد
مگر این غسل لبیت چشمه کوثر باشد
دلر با غنچه نه چنین در مه و اختر باشد
مردگان را بگمان فتد در معشر باشد

فرو رفت افله ما چه بود حاجت حضر
عشق او خود بود درین قافله بهر باشد

قد کما نم شد و سر تا بر زمین است آمد
ویده باشی ز لب با هم خود لے غرض
مکن اندیشه معشر که جواب از تو هم
بوسه پاسے تو گر بی ادبی گشت از من
نام تو نقش و لم هست بسلی بی دولت من

از تو ترسیدم برین عید کینت آمد
سنگهای مکه برین خاک نشینت آمد
ز بختلم حذر از روز سپینت آمد
از من سادو چرا چنین بچینت آمد
لے خوشا دل که سزاوار کینت آمد

کے گفت چو رے تو دلکش است
 ز بوسے پرہم دل نہیں دور و روشن
 ندید رے شفا تا دم پسین جانم
 کمان کشیدہ چسبہ ایکنی بہاناک
 بر تیغ ابرو و تیسر نگاہ تو نازم
 ز دست و پیچہ خود من بستے در آزام
 سپرد عشق بدست جنون ہمہ کام

اگر چه بر سر باست ہزار بار دید
 پیا کہ دیدہ من بسکہ انتظار کشید
 دو اش دیدن روست تو پورہ است اندم
 کہ جان بوزم تو زین پیش سکو تو پریم
 نگر و گاہ خطا عاشقی از تو زہید
 کہ دوختا ناشدہ جیم عیث بر غم دید
 نماند عقل و خرد را مجال گفت و شنید

نشد چو فرد ببار و روز و فاداری
 اگر چه یوسف من صد ہزار بند خری

از فراق تو می کنم خریاد
 دل مار ز دست غم بر بان
 ز انتظار تو کے شبہ گیلان
 تا کنی گاہ و جملہ بدلم
 بگردان گفت کہنت با
 از دو عالم با ایم بادا
 منت از خیم مقدی بدلم
 بادشاہیت گر سگ خوانی
 ہست و ایستہ کشادون تو
 انعطی یا شیخ شولت سار

کے کہ من رفتہ ام ترا از یاد
 وقت تو خوش رہت ہمیشہ شاد
 چشم من گشت و جملہ بند
 دارم این خانہ بسہر تو آباد
 دولت تو ہمیشہ افزون باد
 گوہر عشقت دم بسا و آواز
 کے کہ لب بند او از تو خیر پاد
 ہی ستاند سگتہ شیران و
 ہرگز کو بکار من دستار
 ہنسی و آریہ الہی و

ہست و عقل تو از روست و دم
 بر سان فرو خویش را بگرد

دل چو گرد و نہایت منزل گاہ جانان
 خاں آباد کوئی را زہد کی ہے
 کہ کمال خویش تو ایچہ چہ
 ہرگز ہست ہر کسے جسے کی

ایستہ ہے ز گدازندہ
 ہرگز ہست ہر کسے جسے کی
 کہ کمال خویش تو ایچہ چہ
 ہرگز ہست ہر کسے جسے کی

کے کہ من رفتہ ام ترا از یاد
 وقت تو خوش رہت ہمیشہ شاد
 چشم من گشت و جملہ بند
 دارم این خانہ بسہر تو آباد
 دولت تو ہمیشہ افزون باد
 گوہر عشقت دم بسا و آواز
 کے کہ لب بند او از تو خیر پاد
 ہی ستاند سگتہ شیران و
 ہرگز کو بکار من دستار
 ہنسی و آریہ الہی و

رشته از هر پاسی که چسبیت شود
 از لب دیگر چنان بود حدیثی که لبت
 خاکساری کن که تانشو و ناپسدا کنی
 بر خیالت صبر از ویدار نشود و آنم نمود
 گوشه گیران کے مجمع مال سرگردان شوند
 از لظا و لہائے زلف تو زول کر دیم صبر
 بر کدام امید سود لے وقت دوم تو پرم
 قیس را پر و لے از خار بیابان هیچ نیست
 عالمے از شمع رویت همچو پروانه بسوخت
 مردم چشم او را شکم نگدازد چه پاک
 مایه دل گر بدست اشک بیرون چه پاک

دل چو باز لفت کسی میرد پریشان میشود
 حشمت کے از لعل ہنسنگ بد خندان میشود
 تخم زیر خاک را بر گے نمایان میشود
 صد گل اردوارند کجاکے گلستان میشود
 جان فشاہنہا بے وقت کرسامان میشود
 کہ گزارنج آخر شہر ویران میشود
 ہر شہین کے سزلے بر م شاہان میشود
 ہر سر انگشت از جنون خود خار و مان میشود
 خود ز تاباروے تو خورشید پر یان میشود
 خاں زاد اعتمادی خانسانان میشود
 طفلک ہر شیار بہ از پیر نادان میشود

اشک فرد از عشقت در واد شد بنو محب
 قطره ہا گوہر ز نیضال بر نیسان میشود

جہا سن کے مارا اسلام خویش کرو
 ایچن مارا نقاب زلف خود بر رو کشید
 حیرتے در کار خود میداشتم از عمر با
 رانم ز خاموشیش کان نہ خبر دیدیگر ان
 گوخرا پیر و مارا عمر ہا اندر کتار
 قامت زیبا شل ز ما بسر و دین دل ربو
 و از راه جنونم وصل او نزویک تر

آرزو سے شربت و صلش دل مارا نش کرو
 حیدر از دیدن اغیار با ما پیش کرو
 لطفنا در کار ما عشق صواب اندیش کرو
 این دو لے توش و شناسن کا ہم نیش کرو
 عشق را نازم کہ کار از عقل با ما پیش کرو
 اینقدر این خرج بالائی مراد ویش کرو
 دورم ازو سے فنکراے سقل بر اندیش کرو

ما حلقہ زلفت نہ از خود در گلو انداختہ
 کعبہ رو سے تو فر دم را عقیدت کشیش کرو

مندر لے دل سے پیچہ غزالان از حد
 سئل در وصف کمال بوچہ اندیش کند
 و از لہ از آتش ہجر سوخت

لے بسا صید کہ جہسا و اسریش کرو
 گئے راست چہ یار اپنے شہباز پرو
 تاب گرمی نگشہ شمشہ کہ نازک باشد

سوسے ہر کس نگہ ناز میفکن سے شوخ
 نیست اگر قابل تسلیم سلام مجب انان
 لے دلین شہرتیان است و تودر خوش نہ
 تو اگر دل ندی نیست توانی بدلم
 مے فرشتد زخند و شکر این قدر لبان
 ہوس قصر بلبد تا بسر خود چہ بزم
 بزم آن شاہ کجا و من در ویش کجا

برسم از چشم کے زخم چشم تو رسد
 سر فرازم بچو بلے بکن آنخس از رو
 بیروی از پرواز خوف تنم می لرزد
 مور کے بار غم عشق تو اند کہ کشد
 آہ جاتم بہ بہا سے کس اونسزد
 کہ بعرش تو ملک ہم تو اند کہ پرد
 ایقدر بس کہ صبا نام من آنجا پرد

بے وفائی است ہمہ عادت خوبان خود
 لطفنایکند آن شوخ و دم می ترسد

ابرو یا بد مشربینے گر ہنر پیدا کند
 عشق گر نیرنگی بنایدت رنج مشو
 گر در رنگ رخ عاشق منی آید بحال
 از خودی تا نگاری خامی میان بچگان
 آبرو افزون شود کہ بے طبع باشی ز خلق
 چند خواہی خورد خون عاشقان اہ مست نام
 میکند با این زمین سخت را بس نرم و تر
 غنچہ سان خاموش بنشین گرت گمرویشے
 ابرو رنگ خود کہ باشی بنوہ گماہ رنگا

قطرہ چن گوہر شود آبے و گر پیدا کند
 چون شگوفہ آورد رخسہ شرم پیدا کند
 مدتے با پیر شکستہ بل پر پیدا کند
 مرد و اتانا پختلیہ اور سفر پیدا کند
 چون صدف قانع بقطرہ شد ہر پیدا کند
 نشہ چون ز حد فرون شد شور و شر پیدا کند
 چشمہ گرین دار تا آہست اثر پیدا کند
 صبر و عفت و کشتار تا سحر پیدا کند
 پیش ہر سس کینہ سے در پیدا کند

میں نے یہ شعر لکھے ہیں جو کہ اس کے دل میں تھے۔

جان من تنہ مرو یا فرود ہمارا میر
 پاوے بنشین کہ انداز ستر پیدا

صاف دل از صحبت ہر سس شرم پیدا کند
 تا کہ دیرت بہت بر عکس مرادت رود
 کس نگہ دارد کجا دل ز نگاہ شوخ تو
 میتوان دریافت از ہر دل خود حال
 چشمہ بیار تو با من، توئی پندگشت

از درد سے پارہ شد چشمہ و گمرویشے
 حدت زین ہر رنگ تہہ در پیدا کند
 پشہ و عفت فتنہ بارہ یک نظر پیدا کند
 یزین بھر تیز مست روزان ختم در پیدا کند
 راست نام کہ وزن بشیر پیدا کند

بند سرگردان شوی از بهر آن که گوید
صبر کن مگر دل بیگانه از شریک و صلی و
گر چنین جویش بهار خشن نیست او گلزار

صبر بپوشید آرزای به صفت بنمید اکنه
ترست خود انظارش در دست پید اکنه
و انم آخر عشق من بسته و گریه اکنه

بسرش خورشیدان شوخ طفل نے سوار
فرومن جاسے اگر بر رگ پید اکنه

چرباک از کلبه ام را ماه من ز جلوه بنواز و
با بل جو دووری مانع احسان نمی باشد
نمی پرسد گر از حال دلم آن سرگله بنود
مکن استادگی چون شمع و کسوزی اگر داری
بکار عاشقان و میکشان طعمه مزین ناصح

که هر از آسمان بر تو برے خاک انداز و
لب خشک زمین را بر دریا بار تر ساز و
سوسه افتاده ویرانه سلطان اسپه تاز و
که آخر سوز پروانه چه آتش در سر ایاز و
بغم خویش هر دیوانه چون فرزانه می تاز و

مزن ناصح بسر فرد مرا سینه ز باز بهیا
که غیر از طفل یا دیوانه این بازی یعنی باز و

چه گویم از قدس فکرم نه چون جبریل بر دارد
ازین سو و اولم راعا که خندان من گریان
من و اندیشه در سر که دل در دست من باشد
نمیدانم چه افسون بر دل من خواند چشم کس
چو نقش پای ناپرسان قنادم بر سر کوبیش
نخاستی چه سحر و داشت پروانه که شمع آخر
عبدی که پیشه فریاد او آواز به عشقش
گران داری سر از دست که جهان آخر می بینی

نه جانم از صفایان عالم بالا خبر دارد
نه از خنده چیا دارد نه از گریه اش دارد
دل شیدای من در کار خود فکد کرد دارد
رود هر جا پریشان چون مگه هر سو گذر دارد
و نه ترسم هوا شکم از اینجا نیز بر دارد
ریشب تا صبح سر تا پای خود از گریه تر دارد
رشته با شش بند از پیشه و کشت زرد دارد
بیا می آید آن تخته که پایه افزون بسود دارد

چه که باشد از حال جوان تا به از من
کجا نشانی کنی که به سر من نظر دارد

و صیدش

گر اینکه ماه گردون از رخسار می آید
بگردد بهشت همه در بهر آید و از
نور چشم است خوانی چشمه کس که شبنم

که پیش هر رویت از کلفت نقاب آید
چو به جا گردان من طمع کباب آید
همه شب که مردم چشم مگه باز خواب آید

روزنامه

من و تشنگی که سوزد جگر مرا از تشنگی
 بی بوسه ز علت نگر چسب امتنا
 خزه ات ز کاوش من که کشیده صفت بگویم
 بچه کار دل پر بودی که چنین بخشش فرمودی
 نگه آن شکار انگن که فکند بر دل من
 طلب جواب نامه که ز نامه بر نمودم
 نتوان ز جور جاتان نگاه از کس نمودن
 برم که بر دیم بپسند و روشن بار
 که دل شکسته امن نشود پسند بایک

بسم یا که شیخ تو ز بس که آب دارد
 که ببت پای خیار هم عهد با تو تاب دارد
 مگر این سپاه زنگی بوس شتاب دارد
 و اگر اشقدر مسوزان که در علم تاب دارد
 که از دل خرابم طبع کبک آب دارد
 خبر نداشت از خود چه سر جواب دارد
 که چنان رسم تو گمان همه جیاب دارد
 چه کنم که بر این از رخبت کتاب دارد
 بر من خود پند شو خردل من خراب دارد

زمینان عاشقان بود این شناخت فرود
 که شگفتی بار قیاس است در و شتاب دارد

لقاب شب سحر چون از رخ فرخند و کباب
 پرس از گریه سوزم که شمع این چنین باید
 چو ذکر است از میان در میان آید چه بود
 مرا عهد است با جانان که تا غم بر آید
 هر بزمی که من باشم نباشد و است شمع
 بجایم که دل از خویش که کردی بسجایم
 شب وصلش غنیمت است از فکر سوزم

من همه که من این خور شیردردیم هر بنیاید
 تو سگ کل آرزو و شب گشته ترا باید
 سخن پس با کس است اینچنین بگو من نمی باید
 جان با غمت بجایم که غم غم ترا باید
 که جاسک شمع میسوزد ز له چون بزم آید
 تو هر که را غم ز کس که کوه بخت افزاید
 چه در این سخن ز حال شب که تا فرود چو می باید

در خانه زنی دل میسوزد ز آرزو این که

ای دل به سحر خیز است تا دل ز آرزو این که

از زلف یار بند بر کس نمی دهند
 هر عهدی که با تو شد بد نشاید عشق نیست
 جز تلخ کام عشق چه در اند خط و خط
 سر دانه عاشقانی به سر راه میسوزند
 این سر بندگی که بنده در دست دارد

سحر و شمع زنی که هر کس نمی دهند
 این در سینه زنی که هر کس نمی دهند
 نورانی زنی که هر کس نمی دهند
 در خانه زنی که هر کس نمی دهند
 این سر بندگی که بنده در دست دارد

در خانه زنی که هر کس نمی دهند

راهیست بس فریب دار السلام دوست
 بیار در عشق بر و از لبش نصیب
 در عسرت وصال تو مردند عسالتی
 بے در ز راه چه بهره ازین شربت مسیح
 در و تو و ولے است ز گنجینه نیاز
 هرگز مده ز دست عنان تکیب دل

این دار و دل پسند بر کس نمی دهند
 دار و دل لوش خند بر کس نمی دهند
 این بخت از چند بهر کس نمی دهند
 با حق و در دست بر کس نمی دهند
 جز جهان مستمند بر کس نمی دهند
 کاین تو سخن بخت بر کس نمی دهند

خواهی اگر وصالی همیشه نبال فرد
 بر آه روز نیند بر کس نمی دهند

سپید بیا بگویم آمد و اینک زین شد
 دل موسی ندر دیاک از برق نجلیها
 نشد این تار کیسوی تو تنها دام اسلام
 دل تو آهین و ولماک طفلان چنین سنین
 بعزم صید ترکم اسپ می راند خدا حافظ
 بیای جان رفته بخت من امروز شد یاد
 کند روز و پیره سوے من نگاه و نگار و امن
 مگر ناگاه در ذکر قیسمان ذکر من آید
 بخیزم تا که بر خیزد غبار من چمن زمر و ن
 بصد جان منتش گیم چو میرم بر آتش صبح

مسافر میکند ساز سفر چون روز روشن شد
 اگر چه سوخت طور و آتش آفران خلالین شد
 جهانے زیر ز نار آمد چون من بر زمین شد
 بیا این آتش سو دله من بین سنگ آهین شد
 اگر سوے عز الان حرم آن صید افکن شد
 مرا هم در رکاب شمسوار خود و دیدن شد
 ندانم چه چیز ازین وصلهش سر رسیده که دیدن شد
 مرا ناچار احوال رقیبان هم شنیدن شد
 اگر در بازگاه وصل او گاه رسیدن شد
 نجیب عورت اگر خاک در آن دلر باقن شد

نیمه جگرش بسیر کردن نبود این بهت فردم
 امید ز صبر و سوز و آسایشین شب منا شد

دیر که زین نماند زین نماند
 آتش عشق زین نماند زین نماند
 آرزین بر عشق زین نماند زین نماند
 منتش زین نماند زین نماند
 عشق زین نماند زین نماند

بند چشم من مرا حیران نمود
 آخرا این اخگر و لم بر بیان نمود
 صد هزاران خانمان ویران نمود
 کاوش ز صاحب ایوان نمود
 این شد در راه امر او امان نمود

از شکست تو بدم تا صبح پیرس طلعت روسه تو ام زمین و لبری هرگز از پیس خرد نکشود کاره دشمن دین سن این چشم تو شد	سایم این نشتند در پیمان نمود شر مسار از یوسف کنعان نمود مشکل من عشق او آسان نمود یک نگه صد خسته در ایمان نمود
--	--

و در انازم که صبر از دل چو رود
جان تشارحیت جانان نمود

بر قامت ز چشم تو صالح نوشتن زان قامت تو است کشیدند چون در ابروسه تو هست مرا سجده فرض عین نبود نظیر چشم تو ز کس نه سیرت عین از زلفت پر خرم تو نمودیم مشکل تشبیه میدهند زبان تر به ام از بار عشق پشت روانیم بو منع و گر می کنند نسبت دندان تو به سوس راهش ز لب که صعب و خمد و که چه پیر کی با عصا است نمایان شود پیر	ز انزوتی بنفش تو بر لوح سر نهاد یکمانی ترا است گواهی زا و ستاد لطفاتی بر روسه تو عیونت که عباد خلقم پیشه نما هر خود و خط قتاد بانی که بود زنت تو در مشق نام یاد ز کس به عفت و لب به کس نشاد چینی که ز عفت تو سر کشی مباد لبه من ز دم زیند کشد عشق هر مراد پیر خدایه سرو قدش بستیز بود چرخ که در استیضاد او در نهاد
---	---

دور لب تا چشم بر رویه
شده از پوسه بند برینا فرزند خاندان

بار بر خ طران یاره که بود این همه نازکی و رخسار و آرزو گیش حرف شیرین بشکر خند و نصیب در آوا صاف پیشانی و بکشاد دل از طشت شیر استحسان در گران کرده پیشتر از سینه در همه عمد درستی و بیرونه در نه شور و نو با سنگ ویش بر سینه به بره	بختی برون پیر بود در همه نازکی و رخسار و آرزو گیش حرف شیرین بشکر خند و نصیب در آوا صاف پیشانی و بکشاد دل از طشت شیر استحسان در گران کرده پیشتر از سینه در همه عمد درستی و بیرونه در نه شور و نو با سنگ ویش بر سینه به بره
--	---

لب تو آب حیات است مرا جان لب است
 باش در خلوت جان تا که بود جان به شرم
 گر کنی صید و لم را مده از زلفش بند
 جز سخن کس نتواند که کشاید لب تو
 کے تو انم کہ بزم تو رسم کہ بختم
 زوہ ام دست بدامان تو و حیرانم

جرعہ گروہی از چشمہ تو کم نشود
 بعد ازین آبچسب کنی جانے نکایت شود
 مرغ خو کرده الفت نتواند کہ پر د
 پرده غنچه بجز با و حسب کس نہ د
 قاصدے نیست کہ حال من مسکین بہ پرو
 کہ بہ او از کشاکش و لت از من بکشند

لب بچسب ز خلوت سخن ز بہت چو قند
 فرد نظم تو چہ چیز است کہ دل می چسبند

دوش در زلف تو دیدیم ز قمارے چند
 بر امید لب جان بخش بگوئے تو مسج
 اینقدر تاب بان زلف گر بگیس مده
 سحر چشم تو مرا بخود و بہوشش نمود
 گردین گو نہ کندیل سر شکم طوفان
 و امن روسے خود ز پرده بتا بہر خدا
 بیدار زخوسے ولم بہ کہ از دست کشم
 رہن سے کردم بختسب و زاہد و شیخ
 تا تو سیر سے ندہی نیست قرار سے بدلم
 وانم از گرمی بازار تو لے یوسف من
 کرد بر پانگہ مست تو این مست نہ مگر
 ریخت گر غمزه خونریہ تو خون عالم

بستہ دہر خم موسے تو دل فکاکے چند
 عالمے مرد و بجان آمدہ بیاسے چند
 ترسم آخر شکند زلف تو ز نالے چند
 اور نہ زین پیش مر ابو دسر دکاتے چند
 افتد از خانہ دہا در و دیو اسے چند
 تا سخنسزد ز زنت رفت بدید اسے چند
 تا کے از دست دل خود کشم از اسے چند
 کہ قتاوہ است بہاسے خمے دستکے چند
 کے عنمت میر و ازیری غمخو اسے چند
 سرد خواهد شد زین سن تو بہ اسے چند
 پتوہ افتادہ سرد کوئے تو ہیشہ اسے چند
 عذر خواہ از لب خود بہر گنہگاسے چند

غزل خویش بیاموز بہ سبیل لے فرد
 پیش گل کر تو برو بہر یہ بگزنے چند

اسویم ان فصل نے سوار آمد
 لے جنون موسم بہار آمد
 لالہ برکت نہادہ جام عقیق

شاہی بی بی پے شکار آمد
 ہر وہ کا زین فصل ساڑکار آمد
 نرسن ز چشم پر خارا آمد

ساقی باد در سائزے کن سبز و خرمین زمر و نیت بی باغ گر نیست بنم و نم بیل فیض روح القدس مدد فرمود	کہ در باد و نمکسار آمد بر سر شاخ گل سوار آمد شکر ایزد کہ لبس بکار آمد بیک فرخندہ پے زیار آمد
---	---

فرو از آہ انشین شبت
بردل یار تو عیب ار آمد

چو بگویت ہوس بزم تو مارا بنود آہنخان کز تو حدس جور و جبار بنود نفس عیسویت کے بشہیدان سازد دست و پیارا بکن از خون دل من رنگین دست بیکار بود باز دست ہمت گرنیت طائر قدس شو از رخ طامت بگذر ہمت تو چو بلند است چہ خا بر فنیق فارغ اہمال شو از طوف سر شاہ گذر قصہ بیل و گل تہ بکن سکہ باوصیا حال سوولے دل زمین سر باز از پرس خطر از سنگ طامت چہ کنی در رہ عشق جادو راہروان خضر طریق تو بس است	صحبت شاہ چو زمیندہ گداز بنود انتہا از من دل خستہ و قار بنود کہ غم از فصل خزان باوصیا بنود لذت بوسہ کہ پاسے تو حشر بنود نفع پرواز ز پر شستہ پیار بنود ہمچ پرواز کے مرغ ہوا را بنود احتیاجے بہ پری تیر و عار بنود خراز چتر شدن بال ہمار بنود کاین دل فرا من بے برگ و توار بنود مشت خاکیت سزاوار بہار بنود خوف از غیر خدام دشت ار بنود آفت راہ گئے راہ ہمار بنود
--	--

بر چون آن بیت عیار دل شر و مرا
چہ کند بر ہمن از زلف دو تارا بنود

گر سوس کے کعبہ گزار تو صنم خواہد بود دولت حسن تو ہر روز فروزن خواہد شد نتوانی کہ قدم پاسے تو بر سوک زمین عالمے زلف ترا دیدہ گرفتار شوند دل کہ بے زلف تو آتش جاوار بنود	طاق ابروسے تو محراب حرم خواہد بود زیر حکمت ز عرب تا کعبہ خواہد بود کہ سر صد چو منت ز پر قدم خواہد بود بیک چون من ز اسیران تو کم خواہد بود زلفت آنجا کہ گذ شام و لم خواہد بود
--	--

کس چنان دل ندرفته چشم سیت

با سر زلفت پریشان چو بیم خواهد بود

هر کجا نام تو در لوح و تلمیح خواهد بود

و انغم از خون دل فرود تم خواهد بود

بهر زمار و فتنه بر چنین شرح قسم آمد
بلعل می چکان و چشم مخمور و نگاه دست
دل که زدیتم گم گشته بود از من بکوس او
سرم را گو که تیغ تو جسد کرده بحد الله
نه تنها طاق کعبه سر به پیش تو فرود آرد
مبارکباد این فیروزی طالع که میداری
باین عمر درازی در سرانغ چشمه علت
برویت چشم ناصح دوخته دیدم بحد الله
گر آه سحرگاهم دلش را از من کرد آخر
فدای این اولی او که دست بر سرم نهاد
گداز اعزته و نام خلق شه فرود کرد
نگردد کم ز جاها تو ازین تشریف فرمای

الهی خیر باد او هم پیشان منم آمد
باین انداز مستانه کس عیار کم آمد
میان مجمع دلهای جاسنازان هم آمد
جد از من شد و آخر ترا زیر قدم آمد
هلال آسمان هم پیش ابروی تو خم آمد
که از ملک عرب زیر نگیشت تا عجم آمد
خضر با اعتراف عجز زین راه عدم آمد
که این هم طایر و وحشی زلفت تو بخر آمد
که امشب بر خلاف عادت خود با کم آمد
اگر هنگام وعده نوبت عهد و قسم آمد
اگر در کلبه مسکین امیر چشم آمد
گه در کلبه ام گر چون تو شاه محرم آمد

بکن بخواری فرود به پهلوی خودش بنشان

که بر ایید لطف بر درت با رخ و غم آمد

بر عاشق نگینی سید او نمی باید
صد بار تعلق را خود عشق بر اندازد
از تو نگریم کردن از دام بود بهتر
صورت کش تو در دل بس است عشق
وار تسلیم باید جز عشق تو از هر غم
فانغ منشین یکدم در وصل زبیر او
صبر تو کند آخر جذب دل مشغولت
شمع اگر ت سوزدی سوز چو پروانه

افکندن مجوری از یاد نمی باید
از هر غم عشقت آزاد نمی باید
صید دل عاشق را صیاد نمی باید
در بستن نقش تو بهزاد نمی باید
و از بار نعمت جانم آزاد نمی باید
در مشرب جابنازی دل شاد نمی باید
بے صبری دل همچون فراد نمی باید
ز نهار مزین سگ فریاد نمی باید

<p>از هر شکست منج ابرو سے تو چھینو بس پذیر ز کس مشت در صلحت اندیشی در چشم امید من سر مہ سے بیستانی دل چند ز اندیشہ مہور خسر ایسا</p>	<p>مردم کہ مرا سنگ و فولاد نمی باید در کتب عشق تو استادی نمی باید جز خاک کفن پایش کے یاد نمی باید ویرانه گنج عشق آ یاد نمی باید</p>
---	--

از جادو پیشینان یک کام منہ بیرون
 در مسلک عشق کے فرود ایجاب نمی باید

<p>تا ہوا سے زلف تو دیوانہ کرو چشم ست تو مرا ستانہ کرو آشنائے خلاق بودم غم سرا این ہولے سو خاقن در سر بود نیست جانم ہر لب از جور رقیب زلف تو مار ابرو تمن ساختہ لعل میگویت ز حسرت و لغزیب این حرام و لغزش مستانہ ات روسے از شیخ حرم بار انشانہ فتر جان بر دم چو در باز آراو</p>	<p>کو کیو آوارہ و بے خانہ کرو فارغم از ساغسر و پیمانہ کرو از خودم عشق تو ہم بیگانہ کرو شیخ روسے تو مرا پروا نہ کرو آپنہ با من کرو آن جانانہ کرو روسے تو محبوبت و بختانہ کرو شرب ما ز اہدان زندانہ کرو خلوت ز ہمد مرا میخانہ کرو کعبہ دل زار خستہ چنانہ کرو جان من محسوب در سببانہ کرو</p>
--	--

فرود ثابت در رہ عشق تو مانند
 آفرین بس بیت مردانہ کرو

<p>در ولہ عشقت ہناسے خانہ کرو کو چہ درد باز ابرو چاڑا گراست سخن تو از سبب نیازیمائے خود زلف تو زبان خستہ است پیچ کرد دانہ از تنگ من این کار ساخت افسوس من سے ہر کہ کشتو پر رفت</p>	<p>از کہم آبادی ویرانہ کرو عشق مارا قصہ و افسانہ کرو یک جان خاک در کاشانہ کرو چاک صد و لہاب ان شانہ کرو شیخ کان با سجدہ صدوانہ کرو بس جفا با مردم بختانہ کرو</p>
---	---

<p>چشم هر گبر و مسلمان سوگند است در سرم که بود سوولے جنون آفتی بر تو به ام آمد معان بالب او محتسب هم عهد است خیمه زود تا بافتیم و جو داغ کبر ز هر گز از من بگشست</p>	<p>یک نگاهت کار صد میخانه کرد جذب زلف تو مرا دیوانه کرد می زخم آن دم که در سپیانه کرد اشتیای مشرب رندانه کرد عالمی را خانه پا و پیرانه کرد زاد ابر سر منان بیجان کرد</p>
--	--

ایزنی دم ز آشنائی نرود و یار
شب زین سخن ذکر تو چون بیگانه کرد

<p>عشق را از دم که با من کار بس فرزند کرد که در وجودم بیاست از در سپهر معان آن بود نغمه کی دست ناتوانی ز آفت بر کس عشق زاری خویش دیکه میسند بوشیار زینک پیاپی بتوسه داشتند قطره ای از چهل سقده باستان نغوا محتسب کو بود قنصل تو به محکم بر بهشش عاقبت با یخ ساقی را که وقت شکر دورا چو دانی خوابی از چرخ من بگذر که این</p>	<p>پیش از کار خرد ز لطف تو دیوانه کرد آن نگوی که یک دم خدمت میخانه کرد فتح عهد با باد عاانه است مردانه کرد من عشق را بهمت آنکس که بیگانه کرد ببخود و در پوشش من سبانی یک پیکانه کرد که چنین حاجت روانی بجهت نکرده کرد لب کشاد و بوسه خوشی را بیایانه کرد خامه با یخ ساقی را که وقت شکر دورا کرد هرگز آراست آخر قصه و آسان کرد</p>
---	---

قصه در دین سلام نموده کن
خود مارا بر زمین کرد و دست میخانه کرد

<p>ره چب سے بزرگ چه دل چاک شد خاک به آدم شد پیش تو ای بے نرد شعنه ناز توام گاه نگر و می گذر با همه شوخی و ناز مشرب زین بچینان پشته تو بست همچنان چپست بچیدوم درد بر میسد تو است و او از تو</p>	<p>تا کنت پاسے زلفت کو ہمہ تن خاک شد گو کہ ز خون چشم من پیش تو خاک شد بان ز پس مرگ بگمست زلفت پاس شد عذر چہا بمن و در همه میانه شد زلفت پر بسند چینی چوب و تپان شد زلف تو از رشتد من تو شریک شد</p>
--	---

از آنکه در تن تا بوی جگر قداست نهدم

طالع آن سرور سے کامدہ در صید تو
نشکر که از مو و تن جمله قداست نهدم
نیست کو ایک کہ شب از اثر ناله ام
خلق چه داند ترا کس چه شناسد ترا

بخت بلند سے کہ تو بختراک شد
تن ز دریت خاک شد خون خاشاک شد
آبها انجمن در دل انسلاک شد
چونکہ بروح القدس عجز از اراک شد

ذوق دهد هر سخن لیک نه چون شعر فرد
آن جو دیگر میوه با این به اثر تاک شد

بیشی قدر ایل جوهر البزبت می شود
ماه کنسان را کشید آخر ز لجناسوس مصر
شمع از جان سوزی خود یافت جا در بزم او
دست در روان صاحبی دلتے باید زدن
شد ایاز از بندگی محمود از جان عزیز
خواجگی خواهی اگر شو بنده صاحب دے
زنگ گیر و سیم و زر اندوده بر آهن چو شد
غنچه دل و اشو و رنے چرا خون سیخوری
تا بخی و دشنام تو شیرین شد آخر بر من
شکوه از آه شب هجر من لے ظالم چہرا
قالم از بے نیازی کے کند پرو لے من
سر بریدن می تواند تیغ تیر تو لے
صبر باید کرد از دل چون اسیر عشق شد

از صدف در چون بر آید جاسے قیمت میشود
رفته رفت هر کمال آخر کرامت میشود
تا کسی کس میشود لیکن به محنت میشود
میرسد هر کو بکنج از اهل دولت میشود
جاسے در دل بنده را از حسن خدمت میشود
بنده کو سلطان خرد میر امارت میشود
گوهر پاکیزه بد گوهر ز صحبت میشود
عقدہ دشوار پس آسان ز همت میشود
بعد چندے زهر هم تریاق و عادت میشود
اشبم هم گر چنین شد زود فرصت میشود
طفل از آواز بسمل در سرت میشود
قطع زو کے رشتہ بار یکا الفت میشود
بہ نگرود هر کہ بسیار محبت میشود

جاسے خاک طور چشم اہل بختن مست فرد
خاکساری باعث صد قدر و رفت میشود

احال من دل خستہ تر ایاد نیسامد
تخاموشی پروانه ز دا آتش بدل من
از جو خزان بقیسم بود ازین باغ
شاید کہ بسر آمدش مرو ز نہ بر سنگ

کامروز ز تو تا وک بیدار دنیا مد
کہ او شد همه خاکسترو فریاد نیامد
مردیم درین حسرت و صیاد نیامد
کا و از چو از تیشہ فشر ہا نیامد

جز نقطه اشک جاسه و بان تو نهادن
از کوسه تو نگذشت گریه هیچ خردمند
صدر راحت و عیش است فدا کنه غم و سخت
آوازه احسن تو رسیده است بهر گوش
بر خاک من آمد ز پس مردم نم آن ترک
هر چند که خاک تو گشت جاسه
ذاتم نظر بر مرد عالم بالا است

دیگر سخن از مانی و بهر او نیامد
کاشفته آن حسن خدا و دنیا مد
یکدل نبود کز عشم تو شاد نیامد
از دام بلا سے تو کس آنه او نیامد
تا بود و لم خسانه آبا و نیامد
در کوسه تو کس چون من بر باد نیامد
یعنی خبر کز آن قد تم شاد نیامد

اینه پیچر او فردو محال است ربانی
این دلکشی از پیچه قول او نیامد

گر باین نخل محبت ترس خواهد بود
برق از سوز و لم یک ترس خواهد بود
پیر صد از اثر ناله من گردون است
شمع را اگر چه حاجت بسرتت من
اثر عشق گران نیست میان من و تو
بستم حرام چمن از قنست لای پیاد
بر سر ترجمه احسن گندی لای قابل
من ز اندازده ابرو تو و اندام کاین تیغ
تیرسم از دل چو بین غوسه پینان وار
اگر دم منت سروک کشد لای قمری
خسروا تکیه بشیرینی کام است خطا

یار یار من بے برگ وبری خواهد بود
ایران گریه من بنسب تری خواهد بود
دائم آخر به سیخا خیری خواهد بود
رعد بر تر بست من نو خد تری خواهد بود
پنجو جبریل ملک نامه بری خواهد بود
سال آیند و اگر بان بری خواهد بود
گرد برین جذب محبت تری خواهد بود
در پست و تمنی چسند سرک خواهد بود
که خیر بکشد و خاک درک خواهد بود
شوتم از حلقه زین قمری خواهد بود
گر بفریاد چنین زور و زری خواهد بود

کے دست سے عشق رسد فردو برد
چون تو سے ترک اگر او بری خواهد بود

سود از ده عشقت تدبیر در در
ویم که در افتار در حلقه زینان سے
بہ نسیب برکت بنو و بتسرنگه ورا

از سر فحموسے در بچم ز کردار
من غم بپوشا نم بقبر و گرو
زین نوک دلدوزی پیچہ ز کردار

کین عشق نظر بندم نظاره چو جرم هست
 از درازم محرم بنو دلپا نظر دارم
 دل بسته زلفت را با سلسله حاجت نیست
 ترسم که بلا آید زاهد بستر روستی
 تا شد دل آبادم از عشق خراب او
 از دردمغان گامه کس شیخ مکن شکوه
 کس عشق مسکین را چشمت بقضا باشد
 جز عشق نمیدارد جرعه دل شیدا ایم
 غره مشوک زاهد رستی چو از و بالے

کاین معصیت عاشق تو سر و گرد دارد
 این نکته سر بسته لقت سر و گرد دارد
 کاین عاشق دیوانه زنجیر و گرد دارد
 کان قاتلم از ابرو شمشیر و گرد دارد
 این خانه دیوانه تقصیر و گرد دارد
 چون مرد خرابانگی خود پیر و گرد دارد
 که خواهش یار خود تقدیر و گرد دارد
 بگذار که این مجسم تقصیر و گرد دارد
 کان ترک کسان ابرو صد تیر و گرد دارد

از بندگیت فرودم آزاد کجا گرد
 کاین سر خط پیشانی تحریر و گرد دارد

آنم که جهان بنام جانم خوانند
 باشد همه این و آن اشاره سویم
 یک گوشه دل ز من بنام شد خالی
 دانند ز من همه کلام من منزل
 هر ذره ز نور من بینند عیان
 چون بوی گم عیان و از چشم نمان

دانند و یک بے نشانم خوانند
 با اینکه برو کن زمین و آنم خوانند
 وین بود العجبی که لامکانم خوانند
 بس طرفه تر اینکه بے زبانم خوانند
 با این همه در همه نهادم خوانند
 زان گاه نمان و که عیانم خوانند

صد بود علی و مارا لے فرو
 بر عرش و گے بر آسمانم خوانند

بیچار بود ناوک کو هر کجا رسید
 بر تر تیم که یار ز راه و فشار رسید
 دیگر نگر دروے ارادت سوے حرم
 کیسوے ست طوق غلامی بگردم
 قاصد نوید مقدمت آور و وقت صبح
 افتادم از فریب رخ تو بدام زلف

آمد هر آنچه بر دل بدستم بجای رسید
 گوئی که جان تازه ز سوے خدا رسید
 آن اهل قبله که بکوسے شمار رسید
 این سلسله ز علقه زلف و دتا رسید
 این مشرود کفتبول بوقی و عار رسید
 در راه فائدم و شب تارم فسر رسید

نوا هم بگوست که شب عمرت بسر کنم
 بهر عیادت آمدی و شد شفا مرا
 بلبل نه من بیایغ بر اندم حدیث یار
 عمریت ز انتظار تو بودیم نیم جان
 رفتی چو از برم خبر از خویش تن نامد

همستم مسافر و سر نشانی بهار سید
 لعل لب کسج دل زار بهار سید
 این فتنه در چین که رسید از چهار سید
 منت بجان که تیغ وقت آل دوار سید
 از دیگران پرسس که بر ما چهار سید

در دور من که تا جوکے داد گریست آمد
 این نوبت زمانه بفرود که رسید

دیدم که دلم بر سر باز ارسکے بود
 شب منزل من سایه دیوار کسکے بود
 دیدم که زلفت از دلم آن خود که میداشت
 برسد اگر از حال من آن شوخ بگوید
 بشناخت سیجا پس مرگم مرض من
 راه خرد و هوشش که کم کرده چینی
 قیمت شکن قند و نبات و لب خوبان
 شناسمش من تیغ که آمد بسر من
 جز شهرتے این رسم ندیدم بکھے جا
 شد دلکش من طرفه کندے که ندیدم
 برواشته ام دست زول تا که بدیدم
 من هم زره و دل شدم امروز بسویش

این هم که امروز سریدار کسکے بود
 من بودم و دل بود و سر و کار کسکے بود
 رسته ز هاستے دیگر گشت ارسکے بود
 برده بگذر افتاده ز آن ارسکے بود
 فسر بود که بود عاشق و بیمار کسکے بود
 این فتنه بیچاره و زلفت ارسکے بود
 شور لب و شیرینی گفت ارسکے بود
 دانه بیقین ابروی خمدار کسکے بود
 من یار دمی از جان و دل و یار کسکے بود
 گویند که از زلفت رهدار کسکے بود
 سودا زود و از گریه با ن ارسکے بود
 کاسان ز جود این مرد بهموار کسکے بود

طرز سخن خود ز هر نظم جدا هست
 پیداست که مستان و سرشار کسکے بود

تا بر سر من سایه و جان کسکے بود
 از حال دل خویش جویان هیچ ندانم
 بر فاقه و جلدش دل من تاب نیامد
 بشکست ز پیمان شکنیها من چو پیشه

بنا سکے دل من کوسکے گریبان کسکے بود
 سودا زود و زلفت پریشان کسکے بود
 شب ز پیر منی رفته ز جهان کسکے بود
 مارا که دل از عسر به پیمان کسکے بود

بیاک سحر ایستاد و بر بود ز من جوش
من بس سبکت بدید که ما بے که نمودم
ز تنگ شب و بجز شبنم بود ز بهر عشق
یعون برگ خزان مرید بر آنگاه و بر سینه

آن وز خوشتر و شاد که جانان کس بود
نشناختی آن را اول بریان کس بود
آن غیشد هر شمع شبستان کس بود
بس در اول من ز گشتان کس بود

زین پیشین یو ایبار دران زرم یگانه
این خود گدائیز زبان دان کس بود

دل ز مدت ناز بر داد تو بود
جان نوحی عا شقی زار تو بود
عینچه را اول خون ز گشتار تو بود
از خیال بزم تو جان بود شاد
یاد آن ایام و آن عهدتیم
منظر چشم بجز رویت نبود
یاد آن عهد که از سوسله من
از دل صد چاک شانه میزدیم
نا تو اینها باین عالم رساند
دل بر من گزینش انی مرا
بر سر بازار هر جیب لوه فروش
خواه در بازار گشتان یا میسر
من نبود ایستاد ان شرمندم
بر همین گشت از مسلمانان گزشت

تو ندانستی و در کار تو بود
و بس زلفت گرفتار تو بود
برگ بریزان گل ز رخسار تو بود
راحت تن زیر دیوار تو بود
در سر ما هم سر و کار تو بود
دید که من بود و دیدار تو بود
گرم تر از مصیبت بازار تو بود
عده هزاران خم همسرتار تو بود
مقابل من چشم بیمار تو بود
خسانه من زیر دیوار تو بود
هر که او دیدم طبله گار تو بود
یوسف هر کس خریدار تو بود
منخ و دل از ان بیبازار تو بود
دل که از زلفت بز ناز تو بود

که خواهم فرود گشت زار تو
باز زبان بار اشعار تو بود

باد شایان بنوا سوسه گداز هم گوی
بار آن در هر حال جنان هم آن
جوش سوسله من هر روز زلفت که کرد

تو دل من سحر اجم نه نمودی که
از توله کلن شستی نشدم که بود
بهست نه بخیر ز پابندی من هم در بند

بوده سنگدل آن کو بختی سهل بن
 غلغله هست بسینه ز دل خوشه بتان
 صبح از دامن شب چاک گریبان چو دمه
 پیش از سحر بود کار لب نسل بستان

می گفتم من جگر خویشم که فریاد کند
 بر خدا اجر که ایشان دل ریشم پیرند
 ترسم از دست جنون پرده از بویزد
 و لے بر دل جو ازین لعل که افسون بر

فرو از شیوه این جلوه و نشان می ترس
 که بپسند دل از خلق و بهای نه پند

سے غلامت ز جمله قید آزاد
 چند بر عاشقان کنی بیداد
 خانه و عساکه خراب تو هست
 سر بر چشم قد سپان گردید
 دل کبابم ز سوز پر و آینه
 کردم هر که در رهت خود را
 حکم شیرین حلاوتی دارد
 گرچه از دست رخشه وار کشید
 تا نهادم قدم بکعبه عشق

هست ز بجزت از عمت دل شاد
 داد از دست جور عشقت داد
 لے خراب تو سحر لب آب و
 خاک آن عاشقت که گشت بباد
 گشت خاکستر و زود فریاد
 باز من از خود گم نیامد یاد
 در نه کو تشنه کو کس فریاد
 راست از لفت گشت از بیزاد
 الفنا که در سس داد استاد

فایز از شک و در جهان گشتی
 نرود این عاشقی بسا بباد

جو هم تاب زلفت استنا کرد
 نگاه کیست کین نشسته بیاد کرد
 ز فیض منع بد در جامه می شنج
 بگوش گل ز لعلت تا سخن راند
 دو آن گفته بخت بر فک بر رفت
 گره از گیسوی مشکین چو بستاند
 همان را گشت امر و زوندا هم
 مسیح من گرا از غمزه مرا گشت

ز هر بند سوز اول بر با کرد
 که ز ابد زلفت تو سستی با کرد
 ز بند سجد دست خود را با کرد
 بر ایشان خاطر غنیمت عبا کرد
 که کارم خوار را حسد کرد
 جب استی ز بسود استی با کرد
 بخت منم ز غمزه شب و اچرا کرد
 بخت منم ز غمزه شب و اچرا کرد

چو سازم که زینش در کار کرد	چو سازم که زینش در کار کرد
دل خسته گرفتار بلا کرد	دل خسته گرفتار بلا کرد

مثال کے فرد و عشق کسان یار
جناہم کرد کر تو بجا کرد

ازین شوخی و زندی خانه چند لبت ویران کن میخانه چند بجذب زلف تو تا زم که هر روز ز سینه های چشمت می شناسم چه سازم که زیزم در رهت اشک ز سحر چشم فتان تو دانم از ان سکه شمع و لسو دی نداری همیشه کوسه تو آباد با و ندانم سحر تو با من میا کرد	ستود از دست تو ویرانه چند نگه عسارت گر پیمانہ چند اسیر تو شود بیسگانه چند که آخرت کشند پیمانہ چند ندانم غیر ازین دردانه چند شود دیوانه ات فرزانه چند که داری آنچه من پروانه چند ز غوغای من و دیوانہ چند و گرنه دیده ام جانا نه چند
--	--

چو ناله فرد از جور لوسه ترک
که ویران کرده کاشانه چند

دیوانه ام از زلف من بوسه محمد شانه ز مهر تو چه کند موسه محمد ویرانه و صحرانگشاید دم لے عشق هر چند بر تشنه لبنا جالش ز سیدیم من طوق بگردن نیم از سر و گلستان تنهانه مرا جیب پیشین تار تار است هست آنچه که آموخته جبریل زایزو مجموعه حسنیه همه وصف و جمالے دارند همه کس جنتی بهر عبادت خوش طالع آن گوشه نشین حرم عشق	سود از ده ام از سر کیسوسه محمد خورشید بود ذره از روسته محمد بگذار که ماییم و سر کوسه محمد چون دل بس ندارییم بجز بوسه محمد قرمی صفتم ازت دوجوسه محمد عالم همه سود از ده موسه محمد یک معجزه لعل سخن گوسه محمد مجموده همه وصف و جمالے محمد باشد حبت قبله من سوسه محمد دل بسته بطاق خم ابروسه محمد
---	---

از ظلمت عصیان چه غم سگ فرو بخشتر
تا بان شفاعت پوشود رویه مجر

خورشید

ز کویت شب صدک ناله و فریادی آمد
نوید مقدم گل از صبا امروز بشنیدم
دل بچاره من سوزد آخر ازیت بجزش
مرا پر و سگ جان هرگز نبود از جفا کس
ندیدم جز زور پیر منان جاے به غمخواری
بزه هر گ می آیت سخت آب از چشمه حیوان
صدک شیون از بجز مجنون می شنیدم چون
بسر داشت چون کوه گران بار محبت
ایسر عشق و رسوا از خرد هرگز نمی گشتر

زیاد عهد خود صبر و دم بر یاد می آمد
انگی کاشش رجمی در دل صیاد می آمد
زهر او گذشتیم بر سر بیداد می آمد
سیجاے لب او گریه انداز می آمد
که هر زنده سے ز کوسے بیکده دانشاد می آمد
اگر نقش لب لعل تو از بسنداد می آمد
ز سوسے دل دیوانه ز خود یاد می آمد
صدکے آفرین از تیشه فریاد می آمد
گے یادم اگر از سبیلی استاد می آمد

ز احوال دل فروم اگر آگاه می گشتی
ازین بند خردیک عالمے آزاد می آمد

فیس من در کوسے لیتا می رود
آن عنزال من بجز می رود
آه اگر تا بام تو آهسم زلفت
پاره میگردد و دم چون تیر تو
بسر قلم می برند تو هم بسیا
کے لبست سر چشمه حیوان بیبا
از سایه هاسے شانہ تا بزلت
عشق آمد از پنے تار لاج دل
خلق از آه هم چسرد و در آگی

مژده سگے همسایه غوغا می رود
یا تدرار جان شید می رود
ورنه هر شب تا می می می رود
از دم بند شسته بی می رود
عالمے بسرت تا شام می رود
تا زمین تشنه دریا می رود
ازه هر دم بر سر می رود
صبر و هوشش من بی می رود
کاروان من بسبها می رود

فرو می افند بگوش چون فلک
بوالهوس کوبے سر و پا می رود

خوشتر آن عاشق که رسولے تو باشد
فدکے آن سردا پکے تو باشد

نگردد سیر مست از حد سبویا
 ز بهر اندیش پایین که ماند
 هوسکے گرد بدل دارم بهشت
 ز تیغ ابرویت با دلا بریده
 بچویش چشم عاشق سرمه آن به
 خوشا بخت از برایت کشته گروم
 یقین دانم که تان سر دیکے محشر
 بشاخ سسرو این کو کوز قمری

هر آنکو مست صهبای تو باشد
 سرے کو محو غوغای تو باشد
 هوسکے سرور دناے تو باشد
 سرے دروے نه سوواسے تو باشد
 که از خاک کف پاسے تو باشد
 اگر در کشتنم داسے تو باشد
 نه هرگز راست دواسے تو باشد
 بیاد سسرو بالاسے تو باشد

بزیارم درواید جاسے
 به محنت دل اگر جاسے تو باشد

مرا هر دم تماشا سے تو باشد
 خوش آن سر کوی سوسکے تو باشد
 ازان حرمت بود صید حرم را
 حلاکت باد خون زاهد و شیخ
 ازین بالا بنا شد سسربلند
 ندارد جان زارم آرزو سے
 عزیز مصر و لاهے جهان است
 خوشا دیوانه کو دیوانه است
 بین فرمود صید دم که روز سے
 مسیحا میکند آداب مجنون
 بدوران مرکز خلق است آتلس

در دن دیده گر جاسے تو باشد
 بهر دم محو غوغای تو باشد
 مباد آهوسکے صحرای تو باشد
 نه بیخود گرز صهبای تو باشد
 سرین باشد د پاسے تو باشد
 اگر روز و محنت اسے تو باشد
 هر آن رسوا که رسواسے تو باشد
 خوش آن بود که سوسکے تو باشد
 بکرتیسر به پاسے تو باشد
 که داند در دلش جاسے تو باشد
 که سرگردان بسواسے تو باشد

بچویش

نه از به غیر ازین فرود منما
 که در جانش نشانی سے تو باشد

چچو کسان سسرو دوتا کرد که کرویار کرد
 آفت نوبت سپ کرد که کرویار کرد

بسیار با بچویش به زیار کرد که کرویار کرد
 ز چشم نوبت سپ کرد که کرویار کرد

بیسرباغ چون رفتم عرق پر رو گل دیدم
 نشد بر شمع روشن حال سوز سینم ام کیشب
 میان ما و او را ز نیستی بلیل ز گل آگه
 مترس ز ز اید و تا صبح بعشوه کار فرما شو
 چنان خون مرا یزد که دست و پایشان
 نداد و از گدایان عار از خودے نو از شہا

حدیث تو کہ برد آنجس تو دانی و صبا داند
 کہ ظاہرین ز حال اخلر نہبان کجا داند
 اگر داند دل ما داند و آن یار ما داند
 کہ مرز آشنا را کہ بغیر از آشنا داند
 مگر خون مرا بے قدر و کتر از حنا داند
 مرا ہم کاش یارب یک گدے بینواد اند

چہ پرسی از قہبان حال فرو بستایے خود
 کہ ساں مبتلا و یگر چه داند مبتلا داند

عاشقوز انروز کور ایک طلبگار سے خود
 حسن تا در پردہ بود و روسے اظہار سے خود
 خدمت عزیز فی ز سوزہ ابہر سیدار سے خود
 کہ زینے تا در دل کرے شکر سے خود
 یاد یا میکند عجب ز نسبت و در از خود
 یاد آن عہد کیہ بد ہم بود کہ زلفت تو
 بود در دست من و تو گفتی ہم سے خود
 چشمہ را نمازم کہ آمد ہم سے خود
 نہ زانے پیوز شمع ز شمشاد سے خود
 نہ کجی تہا سے ہم را زانے سے خود

وز انروز پودند و کس را با کسے کالے خود
 در دو عالم را باد سے گاہے سرو کالے خود
 در سوزہ از خار راہ آن سے خود
 غمہ و دیر اند دیدم کہ دیو اسکے خود
 داشت لعل تو مسیحانی و بہا سے خود
 از آن پامید داشت چون دام و گرفتار سے خود
 اگر ہر شہ را ویر سے جز من خرید اسکے خود
 گوہ عزیز بر مسر رفت و بیخ غم سے خود
 کہ نہ بزم سخن غمیر من دور اپر شہ سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود

بہر حال چہ از لب لعل سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود

مر سے شہر زنی دانی گشتی سے بہر
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود

نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود
 نہ تہا سے ہم را زانے سے خود

بیش ازین سبیل شکم تا بد امان میرسد
 سینہ ام شد چاک چاک ز دست بخت نارسا
 پنہر بر وارے نسج از ریش دل کا خرد

اینگ از طوفان عشق از چشم جو سے میرود
 شاہ در زلفشش بر یک تارک میرود
 بر چاره سوسے زلف مشکبوسے میرود

میرود آینه کو خورشید گل از یاد من
 فرو چون پیشم سخن زان ماہ رو سے میرود

میرود آینه کو خورشید گل از یاد من
 فرو چون پیشم سخن زان ماہ رو سے میرود

داشتم چشمے کہ باشی آشنا سے من نشد
 نیست یک چمدے کہ از تو در جفا سے من نشد
 جارقیب بوالموس را گشت در پہلو سے تو
 خوشترن را من برے تو فراموش کرده ام
 عالمے گشتند شیرین کام از نوش لب
 خوان یغما کرده ام دل را بشفقت چون ظلیل
 گرمی بازار یوسف را از یغمانی بس است

پہچنان بیگانہ ماند می مدعا سے من نشد
 دلبر پیش تو قدر یک وفا سے من نشد
 در صفت پامین اہل بزم چا سے من نشد
 از تو گوسے ہیچ یک کاسے بر سے من نشد
 مردم در یک جزیہ صرف دو اسے من نشد
 گیسگ کوسے تو ہواں سرا سے من نشد
 شہرہ حسن او چنان سے سے من نشد

رہی دور ز خود خون فرو سے سنگدل
 کشتی و خاک در تو خون بہا سے من نشد

دار را ربطے انانی با سر منصور بود
 یک نگاہ از چشم تو سوسے خود منظور بود
 دیدمش روزے بحسن خویش بس مغرور بود
 مست ناز انگشت حیرت در زبان گوہ گران
 گفت دشاہ ست بار عشق را بر در شستن
 شکوہ بر پیر منان از تقصیب بر دم بہت
 می گزارم بر مزاج خود مسینا چند بود
 شہرہ کسین نام قیس و کوبین را موسخت
 کردم از زلفت زو تا مستی خود استان

عاشق از نسک قضایا فر و مجبور بود
 یک دانش مطلب ز سوسے سبب زور بود
 آئینہ در دست بود و زلفشش مخمور بود
 شہرست و وقت خویش را شاہی آفرین بود
 گشت ز قور زلفشش زلفشش زلفشش بود
 تقصیب شہرستان از تقصیب بر دم بہت بود
 کریمت ز سوسے خود مسینا چند بود
 پیش زلفشش زلفشش زلفشش زلفشش بود
 کردم از زلفت زو تا مستی خود استان

بجوہ خلق زلفشش زلفشش زلفشش
 فردی مدکہ شمشاد زلفشش زلفشش

یاد آن عهد که محتاج بدان جاسم بود
 با همه بودیم و عالم بود لیکن سینه
 لفظ هم بود است و منی نیز در اول بجز هم
 کفر و ایمان داشت استخا و حدت بخاکلی
 ایما ز سر ز پا و فرق زلفت و رو بود
 بود عهد هنگامه عشر جنون را همچنان
 بود حسن یوسف و عشق زینجا جسد بود
 با همه بودیم و آن تسلیم استغاسی ما

از دست کس را سرست و چشم سلسله بود
 بستی بار اسیرت و حد و پایاست نبود
 بوده ایم بود ما با بست را کاسه نبود
 دیر و کبیر را و رود یوار تسیاس نبود
 یکا دل از انوه کثر تها پریشانی نبود
 حاجت ما به آبادی و ویرانی نبود
 هیچ نترست در ره مکر و کنای نبود
 یک سره را احتیاج هیچ سامان نبود

نظم قیس و کوهن زین پیش تر نیسند داشت
 بر نظام عهد فرود هیچ ویوسان نبود

سلبه و نسل تو میخانه باقی نماند
 موسم گل آمد و غوغای نمی بیغم بشهر
 شمع رویت شعله شعله خوریا نمود
 عشق تو ترکانه تسلیم هستی تا ز کرد
 جذبه دیگر هست در هر تار زلف و لکشش
 نیست جوش عشق سوسله و گرد هر سکه
 آبخنان در کوه کوه شورش از شوریدگان
 کشتان در در چشم تو زیاده فارغ اند

آبرو سے ساغر و پیمانہ باقی نماند
 نیمه جوش امسال یاد دوانہ باقی نماند
 هیچ جز خاک ترا از پروانہ باقی نماند
 یک نشان و نام از کاشانہ باقی نماند
 یکدله زان آشنایگانہ باقی نماند
 غمخوردیوانگان مندر زانہ باقی نماند
 ہاسے و ہوسے مجلس رندانہ باقی نماند
 حسرت سے در دل ستانہ باقی نماند

از دل و صبر و خرد در زمین خرد آنچه بود
 ز آتش آن جسوہ ترکانہ باقی نماند

نادرک تو ز دم گاہ غمگرا کرد و نگر و
 بست شد چشم امیدم زوشای عمر
 بماند خون تهاست زنگاہ سے فرمود
 تو درین راه دلا از سر سپیدان گذر
 کارم این است کہ خون بر سر کوشش برم

لب جان بخش تو ام گاہ دوا کرد و نگر و
 گاہ یک وعدہ ز صد عهد وفا کرد و نگر و
 چشمش ز رو سے کسے گاہ حیا کرد و نگر و
 حق مہر آن بت خور سلے ادا کرد و نگر و
 آن نگارم ز کرم صرف حنا کرد و نگر و

عشق آموز پرواز که چون پاک بخت
باز ماندن ز دعایست حدایی نیان

بسیج با شیخ گئی چون در جوار کرد و نکرد
اثر سے در اول آن شیخ دعا کرد و نکرد

فرد اندیش پیری آن شیخ چسبدا
بگذر از اینکه چسبایار بما کرد و نکرد

دعده کشتتم آن شیخ وفا کرد و نکرد
فارغم کرد و بیک تیرنگه از غم هر
بود در خواب که ناگه سوسه من چشم کشاد
اینقدر شد که رسانید با بوسه کباب
آرزو مند تقابوم و آمد در خواب
پرواز چو شکست نفس را بکشاد
خاطر عشق کجا عاقبت اندیشش بود

کشت از هجر حق جدا کرد و نکرد
مرهم دلش دل خسته را کرد و نکرد
دید در سیل دل خوشند کرد و نکرد
خبر از سوز دلم با و صیبا کرد و نکرد
حاجت آن قبله حاجات او کرد و نکرد
بختم از خیمه صیبا را کرد و نکرد
کن ندیش که آن یار چسبا کرد و نکرد

دور از کلام استاد در عالم پرسید
چساره در اول فرو گذار کرد و نکرد

زلف مشکین را نقاب روی جانان کرده اند
از رخ و زلفت مرا تنهانه حیران کرده اند
از خودم بیگانه تا در عشق جانان کرده اند
کو بگو گردیدن و در مانده افتادن ز صیفا
کوسه تو آباد با و از شورش دیوانگان
آبروی میگذره از غم جمع زندان بود
این بلا بر قیس بود از بی نیازها حسن
کویت از خون شهیدان رشک شست کربلا است

گفته بر عاشقان تیره بختان کرده اند
کز سر زلفت تو جمیع را پریشان کرده اند
راحت و غم بر دل من جسمه کیسان کرده اند
برین پیر این جناها نوجوانان کرده اند
رونق از باس و هوسه چو مستان کرده اند
شور میخانه بلند این همه پرستان کرده اند
بر دل پروانه آفت شیخ رویان کرده اند
بر سر بام آ که کار لاله ایشان کرده اند

جز اطاعت چاره لے و نبود کاین بتان
ز خسته در دین هر گبر و سلمان کرده اند

زلفا کس صیبا بوسه زلفت یاری آید
صد لے تیره فر با و از کساری آید

مگر مشب شب سیم از کوجه دلدار می آید
که از جان کنونی در دست عاشق کاری آید

در سال مستطی که شاره و سیه هر جا که میگردم
 که نبود اگر از سوسه من گردید چشم تو
 باشد فکر با دوست بیابان گرد عشقت را
 ز کفر و دین پر ایزار شود بنده زلفت
 مگر چون پاکبازان کرد حرف باوه و مطربا
 کند آمد او جان بخشی اگر اجماع از لعل تو
 نوید مقدم جان است که آورده صبا شب
 بجز بول نباشد یک کند از عشق محکم تر
 زهر جانبا نوید سے میرسد جوش جو نم را
 ز سر چشم ساقی شد مگر این فتنه در دین
 بنید انحر که چون بنیم بشمع بزم بیوسته
 بجای برگ گل افتاده و جاسے پر بلبل

بسان سخن که بی سبب بسیار می آید
 که لغزش بیشتر در حق بسیار می آید
 چه پاک اید بر سر در و خاک پای پر خاری آید
 کجا این دلگشی از سبب نوزاری آید
 که شیخ از میگذرد بے خبر و ستاره می آید
 چه پروایم بصبند سختی اگر آزار می آید
 مگر یار بسیار بسیار بیمار می آید
 بمصر آن ماه کنعان خورشید بازار می آید
 که از هر سو صبا با مرده گلزار می آید
 که امشب محتسب از خانه بخار می آید
 چرا در هر دم صد آه آتشبار می آید
 مگر آن نوجوان من درین گلزار می آید

بلویت فردی که بر کشید از سوز دل شاید
 که این بوسه کباب زهر در دیوار می آید

نه تنها ز آتش عشقم دل هجران میسوزد
 نه تنها شمع عشق او بهر کاشانه میسوزد
 گلے گیرم اگر در دست بلبل میشو دمالان
 بزلفت او چه آویزم دل شوریده خود را
 ز جوش گرمی شوق لقاے او نگاه من
 بنید انحر چه آتش بخت از خم در سوسانی
 دل ناصح کباب ز میخور بسیاریم که میگرد
 زگر میهای جوش باوه و سیر جوشی خمسا
 مگر یک اخگر سے پنهان میان آهن سنگ است
 باشد حاجت شمع و جلیغ بزم زندان را
 شود همت بلند از عشق شعله بر کشد لے فرد

به همسایه ز راه من دل بیگانه میسوزد
 دل صید چون من دیوانه در دیوانه میسوزد
 و گر با شمع می سازم دل پروانه میسوزد
 که از برق بنا گوشش دل دیوانه میسوزد
 ز و گرم آبخنان هر سو که جتیا بانه میسوزد
 دل زندانه ام گرد سبب مستانه میسوزد
 مگر او هم ازین آتش خرد مندانه میسوزد
 و لم لے محتسب از حسرت پیاره میسوزد
 که از سوز دل زارم دل جانانه میسوزد
 یکف از نور باوه ساغر زندانه میسوزد
 نه بینی چون سختی از همت مردانه میسوزد

درستی زان بند که در غم خورشید با این میسوزد

چرخ استاینگه از رویت سوخویش می لرزد
 نیندازد بنا گوشت چو تاب مهر روسته کو
 دل من در وصال و بحر یکسان می قدم برد
 تنم از موج دریای سراب بستی و همی
 چرمی بر سید از حال قرار دل بر زلف او

بگلشن چون روی از سر وقت بید می لرزد
 روز لطف سیرت در بندم جاوید می لرزد
 نسیب در اتم چسب اوریم و هم می لرزد
 بسان سایه که اندر آب چون میشد می لرزد
 که دست مرغش هر چند بر بندید می لرزد

بوسه فرود به از جام جم دل صاف گریاشد
 که با این چاه از روشندان جبهید می لرزد

پایه هم آسوده گشت در راه هم فرسوده شد
 هر که را راه حریم خلوتش بنوده شد
 خاک راهش گشت و آخرت پایا سوار سید
 گوشه سر خاک کے سوولے زلف تو رود
 هر را از خاکساران درت داسه بدل
 کے رسد در گور هم تخم محبت را ضرر
 تا ز نامم سکندر استایم عشق تو زدند
 من فدای ساقی خویشم که بر ظل گران
 من عن سلام هست پیر معانم کرد در شمشیر
 قاتل از بهر خدا خون شهیدان را مشو

نیست پایا سنے بعشقش بارها پیوده شد
 عاقبت بخت در خویش و از خودی بر بوده شد
 لے خوش آن بخت جبین کو در راه آسوده شد
 صبر کے آید بجان گو تن بخاک آسوده شد
 رشک مر آن رو که از گردن دست آلوده شد
 زود تر روید هر آن دانه که گل اندوده شد
 نام قیس از وقت رو باغی بزوده شد
 ذوق من چون بود از خون بکند و جام آلوده شد
 عقده پا کو حل نشد از کس بن بکشوده شد
 در دم قلم گرت دامن از خون آلوده شد

گفتم از راز لب خود گفتم ز ما بگفرو
 گفت در اشعار تو مرے ازین فرموده شد

بسان شمع دل چند آنکه بتو آب میگرد
 چشم آستین گرنم میسوزد از گرمی
 براهت کویدہ گریان من هر سو چنان گردد
 بسر سوولے زلف شمع روئی آفتد در دارم
 بدور جامے ساقی ز من آغاز کن در نه
 نهان از خلق لے دل کے توان رفتن بکوسے او

نهال غم ز آب گریه باشا و آب میگرد
 چو بگذارم خراب این شهر از سیلاب میگرد
 چشم آب گریه در طه گرد آب میگرد
 باشک من گمان گو بهر شب تاب میگرد
 دل بے صبر چون مینا پر از خون تاب میگرد
 بطوف آن در دولت سر افتاب میگرد

بیا چشمه العیش چنان خون گریه میدارم
پریشاکم سر زلفت که کرده این چنین یارب

که هر موی مژه رشک پر خباب میگردد
که بیگانه دلم از جمع اجاب میگردد

چو آینه چنان که فرد محروم است از چشم
که در چشمان بن عالم مثال خواب میگردد

دلم در سینه از سوز غمت بقیاب میگردد
بسان گوهر غلطان که ریزد قطره اشکم
بود پیوند تار زلفت کس سر رشته بجز
بحال خود اگر خندم شک بر ریش دل پاشم
نیدانم که می آید بام خویش از شهبان
بصد خون جگر گردون بکس گر لغزه بخشد
گران سرتاب که داری زود و سخت دینا
نمی بینم ثبات از عهد با طاق حرم بندم

بیا در نه بیدم خالک این سیاب میگردد
چو بر خاک تیش از قدر نایاب میگردد
هوس از گزند چون زخمه مضراب میگردد
دگر گریه دل زارم ز گریه آب میگردد
شب تاریک شهر من شب بقیاب میگردد
دلش سازد چنان خواب بقره غم خواب میگردد
نمی بینی که بینی نزد دیشیر آب میگردد
دل من ناصحا قندیل هر محراب میگردد

بوقت خواب بر بستر شنو احوال فرد خود
که از افسانه دل ماکل بسوی خواب میگردد

آن دل که نزدیک چند خاموش تومی بود
لے پیر خرد کرد مست آزاد و خدمت
برخواست از کویت مگر آن رفته از خویش
منصور نمی دید سردار طامست
یا و آنکه پس از عرض غم دور دل خویش
یا و آنکه دلم بهر تو بگذاشت کنارم
از بهر تو آویزه دل کرده ام لے شوخ

لے کاش شکر خاز لب نوش تومی بود
برداشت جنون بار که بردوش تومی بود
که افتاده بنجاک تو و بدوش تومی بود
گر یاور اولطف خطا پوش تومی بود
امید جواب از لب خاموش تومی بود
پنهان ز نگاه تو در آغوش تومی بود
زان حلقه که در ساز بنا گوش تومی بود

از دست کس فرد تو یک جرعه ننوشید
از میکرده عشق تو سحر خوش تومی بود

بے کیفیت بزم تو جام شراب شد
فرقی ز آب و باوه از خنانه هاست ماند

بے مایه تر بد در لبت سے ز آب شد
آب و عنوسے شیخ حرم باوه تاب شد

از بچو دان بکوسے تو گرم است مجلسے
 آخر ولا زلف بتے برہمن شدی
 عیسے بر آسمان و من زار بر زمین
 بودم بچو اب غفلت ازین کاروان عمر
 این انگرے ز آتش عشق کہ بودہ است
 عیسے در از چون بریریشایم گذشت
 خورشید شد کینہ غلام تو بچو فرد
 با قامت تو مصرع موزون نمی رسد
 عشق است دوستی کہ بردون نمی رسد
 زاہد کہ سرخ چشم زبیدی شب است
 لیلے ہمار نات کہ خود را رہا بکن
 عشق بود و لیت است کہ از تیغ وارث است
 دار و زبان سوختہ نے گو لواسے درد
 بہیو وہ سربراہ بیابان نہا و قیس
 عیسے مگر علاج نہ داشت در نہا
 طوفان موج خیز پلاسے سرشک را
 اشب کہ کردہ بود بہن دعدہ ہاسے قیل
 یکدم بنزد کہ نینسا بدقان زول

یخاز ہا زلفت ز چشمت خراب شد
 کاریکہ خواستم ز خدا بس شتاب شد
 زمین فرق آسمان از زمین ہر آب شد
 بیداریم ز دیدن چشم جاب شد
 در یکدمے دل و جسم گریں کباب شد
 دیدم شبے بزلت و فزون پچباب شد
 ہر ذرہ تا ز عکسے در سخت آفتاب شد
 در ماندہ گشت فکر و بختمون نمی رسد
 دلہا بیدہ تا نشو و چون نمی رسد
 چشمش بسرخ می گنگون نمی رسد
 ہم پاسے ناقہ تو چو بختون نمی رسد
 میراث عاشقی بغزیدون نمی رسد
 اما ہاہ عاشق محزون نمی رسد
 وارد دل آن قضاے کہ ہامون نمی رسد
 یک شب بنا شد آنگہ گردون نمی رسد
 نیل و فرات دو جلد و چون نمی رسد
 شد صبح ہم تریب و بشجون نمی رسد
 از ناتوانی آہ کہ بسردون نمی رسد

ہر کس رسید تا در دولت سرے یار
 حیران بکار فرد خودم چون نمی رسد

دل را بنگاہے برد و لدا چہین باید
 دل از خلش بیجا خاریست بہ پلویم
 بیاری عشقش شد در مان ہمہ مردم
 از ترس و عیسے بیار محبت شد
 لے فرد مبارک باد گر بہن منان کردی

ہو شم باوا ز بردہ شیار چہین باید
 این دل بہر داز من غنور چہین باید
 بر ہاندہ ہر شکرم از ایچہین باید
 با ہچو طیب آرمی بیار چہین باید
 سجادہ چہین باید دستار چہین باید

هر کس که در دین تو سواست و گرد آرد
عقد نکستی چون دارد دیوانه بیست و دیم
هر سر دیوانه شوسته ز جنون باشد
آشفته زلفت عدد دل که بر نشان کرد
بیرنگی عشق تو شد فتنه گر عالم
مست لب لعل تو با میکرده که سازد
عاری است چو از تنگش ز شهنه چو از رسد

هر روز که این دواوی صبر است و گرد آرد
دیوانه زلف تو سود است و گرد آرد
شوریده عشق تو غوغا است و گرد آرد
هر تار ز موست تو رسواست و گرد آرد
هر کوی شهر تو شیدا است و گرد آرد
این نشئه بکعبی صباست و گرد آرد
کسک عاشق دیوانه پرواست و گرد آرد

از آرزو ناصح چون فروز خود رفته
دوستی و گرد آرد دل جاس و گرد آرد

سودای من بکعبی تدبیر و گرد آرد
گاهی نکشد منت از مانی صورت کش
کس جان نتواند هر روز آن شوخ کمان برود
کس گوشه چشم او بر عید حرم افتد
در عشق نمی ماند موقوف قضا کاسی
دیدم ز سینه بختی ز نار به بر کردیم
ز آب دم تیغ او خلع است بجان نشسته
زیاد من بکعبی بلبل بانغمه چه می سنجی
نظاره اگر باشد جرم من دیوانه

از زلف گر بگیری ز بخت و گرد آرد
بر صفحی دل عاشق تصویر و گرد آرد
کان ترک شکار افکن خود تیر و گرد آرد
کاین تیر نگاه او پنجره و گرد آرد
عاشق پیکار خود تقدیر و گرد آرد
این خواب پریشانم تعبیر و گرد آرد
آن خانه بر اندازم شمشیر و گرد آرد
آه دل شوریده تا شیر و گرد آرد
بگذار که این عصیان لغز و گرد آرد

در زلف ای سرش کن گر عشق گناه اوست
کاین فرو گنگار است تقصیر و گرد آرد

از رنج نفس نیست مراناله و دست بر باد
کس خانه دولماز غم عشق تو آباد
در موسم گل صید نمودند بدام
باور رسم نیست مرا بیخ سرو کار
ترسم که شود آگه و از بزم بر اند

جانم لب آمد ز فراموشی صیبا و
این دولت حسن تو بهر روز و زون باد
ترکان که نشازند کس صید خود آزاد
کافر شوم از غیر درش مشله من باد
کسک کاشکی نشاسدم آن حقل پر بر باد

یک تاجی نیست که خاکی ز درت نیست
 و از مد ز خاکش دو جهان حسرت میله
 علم هست ترازان بدل و جان بخریدیم
 از درد سر آذونگشتی بهمه عمر
 چون از لبان عتیقه دهان پیش تدریافت

هر چه که بستند ترک بر بیداد
 خوش بخت عزیز یک بگویند شده بر باد
 غیر از دل عشاق ندیدیم و سینه
 امد از کردی اگر این پیش بر باد
 لب میله و از حیرت خود مانی و بهزاد

دید می بدر خویش و مطنی که چه نام است
 فردوس که ز کجند ترافت نام از یاد

یا دانند جز در تو مرا متوجه نبود
 یکدم جدا نبود از آن آستان سرم
 پیچیده در سرم سرد سود از کس نبود
 بیرون نقاد بود هولی و گر ز دل
 روز و شبم همیشه بکار تو میگذشت
 در سر هولی تخت سیلان نداشتم
 سر بر کفم پدید و کمر و استخوان تیغ

غیر از حریم کوس تو ام پیش جان بود
 پروا مرا از بالش بال هما نبود
 جز دیدن جسمال تو ام بدعا نبود
 یک آرزو سوسک و عالت مرا نبود
 گمانی نبوده است که در دم و عا نبود
 تکیه گم جز آن درد دولت سرا نبود
 خون میجویم ز رخ که بختم رسا نبود

از شام تا بصبح درت بود و فردوس
 غیر از سنگ در تو در آشنا نبود

کار دل گرفته من از صبا نشد
 شد غنچه شگفته گل اما چو روسی تو
 دل را کباب کردم و داوم سگت
 گاهی نداشت است دلم جز به تو
 داروس تلخ هجره گواران نشد مرا
 لے چرخ بد نهاد چه کج میروی ز ما
 تارا جی و حسد ابی دورانی و فساد
 بر باد مشت خاک مرا اسے صباده
 پامال راه تو شده خون و دم و سله

یعنی که عتیقه دل من گاه و آنشد
 در دیده بسیار طلب و نکشاند
 سویم بید و مائل او از حیا نشد
 صدر خند گشت در دل و وزیر بوانشد
 مردم و سله ز شربت لعلت دوانشد
 جز راستی که بانو که از دست مانشد
 از ترکتار عشق تو بر من چپا نشد
 که کوسه یار محمد بنوزم و فاشد
 صرف سگت گشت و ترا صرف پانشد

<p>دیدم حنا پنا سے تو رنگم ز رخ پرید شد حرف پارہ سے دل آخبر کویتو کشتی بہر و تیغ ز ابرو نہ آخستی سو گند ابرو سے تو بہ محسب اب کعبہ ہم خاکم ہوائے کو سے تو چون گرد باد کرد جز دیدہ و دلم بنو دتا کہ جا سے تو</p>	<p>خونم ز سخت پترہ بجائے حنا نشد یکشب و لے سگ تو بن آشنا نشد کشتہ شدیم لیک ز دست مٹا نشد گاہے سرم خمیدہ و پشتم دو تان شد اما حقوق طوف در تو را د انشد کردم ہمزاد سعی و لیکن بجانشد</p>
--	---

شاہا برین امید ببردیم ببردت
 گاہے نگاہ لطف بفرود گد انشد

<p>یار من بر من جفا با آن چنان دلخواہ کرد رفتہ رفتہ عشق آخرد دل من راہ کرد بسکہ میدیم تا شاہ سے دیوانگان را از آزار و دم نکشو و گاہے بر مسیح پیش زمین بانامح و جمسایہ صلحہ و اشتم باک از خونچہ میداری کہ قسام ازل از زخمندان تو دار پیر کنعان مشکوہ این قدر نام آور بہا منصب مجنون نبود ہچو زلفت صورت من نیست جز یک برآہ</p>	<p>ایچنین پیدا کرتے کہیں ناگاہ کرد شب بخوابم جلوہ یوسف طلعت چو گاہ کرد عشق امر و زم بکوسے تو تا شاہ گاہ کرد چارہ در و دل من عشق دل آگاہ کرد تو بکور سوئے عشقم نالہ جانگاہ کرد تیغ ابرو سے ترا بر خون من تنخواہ کرد تا کہ یوسف را ہوا سے آن ذقن در چاہ کرد دولت عشق ترا نامازم کہ والا جاہ کرد ربطا من باز لطف تو چون دیدمانی آہ کرد</p>
--	---

منجلی

پیشل زمین کے عادت وہ دور پوزہ رکی
 در بدر زمینان گد افر و مر آن شاہ کرد

<p>آہم ہنوز تا پد رشتہ نارسیدہ بود چون مرد و پندہ تندرہ ہم را بزلت او جانان تر ہن است و مژدہ این نشان بر رفتہ ام چو نیست ترا اہتاد ہر سس برقی ستورہ خنہ بونہ پرستہ ز ہر دست رفتی بیخ و غوب ز ہر سس ہر بودہ</p>	<p>از سیم بزم سوز دلم لو شہیدہ بود زیر سہا و بگفت کہ افنی گزیہ بود ویدانہ کہ جیب و گریبان دریدہ بود خام ز ہر وی کہ بوسے تو دیدہ بود صدای دے کہ خنعت شایان بریدہ بود سے رشتہ کش بس توجہ افسون دیدہ بود</p>
---	--

برتر تم چو بعد زمانے گذر نمود
شستم و لے نیم و داین دار خون دل
رفتم سحر چو بر سر بویت ز کشتگان

دایمان خود ز تانگ مزارم کشیدہ بود
اور گریہ قطره پاکہ بدامن بیکیدہ بود
دیدم بتا کہ صبح قیامت دمیدہ بود

زانہی زجرم ہے اورین و در اعبت

بچہ دے گئے گرفت ادب نو خریدہ بود

دل میں با سیر زلفت تو کہ رہ پیدا کرد
من از آن عہد و آرزوئی الی مصحف نژاد
بر جمال تو نگہ کردم و مفتون گشتم
بینم از چند کہ در ہر سخت بست تھی
دہزن خلق بنودہ است چنین زانت ورت
س بر ویت چہ مند و عوی ز حسن جمال
گذر از لطف کہ یازد کہ شہ بان دارند
داد و اچشم و لب خویش منم بسوہ حق
طبع جنت زاہد ز کلو منسی نیست
مستی بارہ سخوت سے ز ما حق بگرفت
عشق گر چاک ز ندارد ست زردہ بود

بے سبب دین من سخت و گرہ پیدا کرد
تا کہ بخسارہ تو خط سپید پیدا کرد
ایتنا ہمہ فتنہ ہمیں چشم و نگہ پیدا کرد
مرا از رخ من این نکتہ اوتہ پیدا کرد
شوخی چشمی بہ ہمین شام و پوپہ پیدا کرد
بر رخ خود کشت ز رشک چو پہ پیدا کرد
گر کہ از ہوس خدمت شہ پیدا کرد
گاہ صد بچہ منی شہ در گہ پیدا کرد
آدم آہن چو ز ن سناخت نہ پیدا کرد
ز سر عجب دریا حاس تہ پیدا کرد
پے دیر صدمہ وزان درہ پیدا کرد

کو بجز درد نہ پونہی دل ز نگرشہ بود

نہ چہند پوزار سپید نہ پیدا کرد

ہر کہ آید بدرت از دھن آوارہ شود
از مسیحا بنود چارہ دروہ عشق
آواز آن خستہ کہ گاہے نگرشہ
نہو سے تو نیست زو سے نہ پانہ
گر نسیم کہ و تو در سے از آید
نامہی پندرد شواری عشقہ پوری
نہ سے فرد من نہ عشقش کہین عشق

بجز درد نہ پونہی دل ز نگرشہ بود
عسلی بیارہ غم عشقہ تو پسی را شود
سین ہوسے تو بہ چہند رہتہ بود
وہ زوست از عشق تو صد پارہ شود
عقلہ ہوسے دل من را تہ پورہ شود
ترب و بہ منہ بر پسران ز را شود
میر نہ چو شہ خورہ پورہ خورہ شود

کے بے شق تو ولم باسر و سامان کند
 جادو سے ہمت بچشم تو کہ ہر کس کی بید
 بزل کردہ کہ سگ نو چو بقیمت گیرند
 ہوس گر یہ چنان مردم چشم دارد
 دل آباد من از فوج عنک گشت خراب
 میتوان ماند بیک حال بعشق تو دے
 جاسے یوسف بدل خاص نیجا است
 لے خوش آن کشته کہ جان شرف و صایا
 دل صد چاک مرا ہم عیسیٰ بیجا است
 از گنہ تو بچو کہ دی زند است گذر

دل آشفته زلف تو پریشان ماند
 تا لعلم از غم تو بیخود و حیران ماند
 چند روز از زرع و تیمار بہسان ماند
 فکر باران بسہ مردم و بہقان ماند
 شہر در رہگذر فوج کہ ویران ماند
 سو سے من گر نظر لطف تو یکسان ماند
 گر چہ از چشم جدا مانده برندان ماند
 تن ہمہ خاک شدہ بر در جانان ماند
 گوزنی بجنیہ لے دوخت بدمان ماند
 زخم بہ می شود و داغ نمایان ماند

فرد خود را از لب خویش بدہ شربت دل
 چند منت کش عیسیٰ پیے در مان ماند

خاکم چو گرد باد شدہ کو بکوب باد
 نگذاشت آستان ترا خاک گشتہ است
 از صد ہزار حلقہ اوراد شیخ بہ
 آتش درون چشمہ نور شید بر زود
 گفتا ز تار زلف کے بنیہ با پیش
 شکر خدا ز بخت صبورے کشان معان
 سواست در سخن کہ شنیدم چو از لبش
 چند آنکہ جو رہے سببین منورہ
 بگرفتہ دل چو غنچہ ز بخت غوم بہ نور
 سنے نشہ ز حرمت تو در ہم زینا مید

یار پاسے خراسا چین آرزو مباد
 اکہ پایمال ماند و گئے اچھو گرد باد
 آن حلفت ہا کہ زلف ترا مو بوقتاد
 آن ماہ من چو آسندہ رار و بر نہاد
 بجیہ ہم چو ز خشم بر لے رفو کشاد
 در پاسے میددہ و سر ہر سبب و کشاد
 ہرگز نمی رود ز من آن گفتگو ز یاد
 ایزد تو را اسیر سے متند خو کناد
 زان پیر ہن نسیم سحر سبج بونداد
 عبیر دستے کہ تابستاندہ یار واد

فرد نے صرف کرد ہویت تو ہر عمر
 ہمت بندداشت خدا اجر او در

زینا است بیکہ ترے چو نہ پیرناید
 کیست نہ تمہاری رو بک بدیشا و نیاید

مژ و دلبشق روئی که لبوز تو نسازم
 نه ز آتش تو تنها دل من کباب گشته
 تو کشتی بصید تیغ و دل من رو نیم گردد
 جگرم خود از رقیبان هم دریش ریش و نبود
 بیایان رسید زلفت من و این دعا و شهما
 عجب بنا شد از تو چه سرو قاندری
 نه همین منم غلامت که بدیدن جمالت
 روش خرام نازم که تو داری کسی قدر
 بغریب میرستان گرش عبا بیاری
 بختگان بر نهدت که دگان زمانی
 چه قدر بخت نماند که تو خون مردم
 چه کنم ز سوز آهیم که افکاک چسبند آمد
 چه رهیت عشق یارب که ز سالکان یقین

بنو دشب که با را بعنت بسر نیاید
 سرخ تو هیچ چشمه نرسد که تر نیاید
 بنو و زرشک تیغی که مرال بسر نیاید
 نکل زشت ده تو که برین حسگر نیاید
 که ز بار موسی رنج بتو بر سر نیاید
 بدرخت سر و دیدم که گه گم نیاید
 بنو و ز قدس طیرس که بر بلند نیاید
 بچنین ادا و خوبی ز کس دیگر نیاید
 هزار گشته خود ز گرم گم نیاید
 ز توریس و لغزوی جو ز نیاید
 که جز استخوان خفته برست از نیاید
 بدل تو طعنه بت من چوست تو نیاید
 چو رونیک و کوه که شربت نیاید

ده و سلسلیت هرگز چه لون نموده بود
 نشینده خندار که بنو و ز نیاید

بچنین شیرین از تو چه کسز چنانی
 ز خرام ناز روی چه بدشتگان قیامت
 بعنت مردم آخسریه که لبوخت تو نم
 دل من شکست جانان ز چه بدشت غفلت
 نعت ز صید و لما بجرم چه فتنه کرده
 بدلت جهان غیبه و همه که چه بدشت
 کیدار روی پر ازین سوس ز بدشت
 زشت و موسی که ز بدشت با

من و چیرستی ز تو چه کسز چنانی
 بنو و ز شمشیدی که بنو و ز نیاید
 من و سرسری که تو نم کسز چنانی
 چه کشته که ز بدشت با
 بدشت جان غیبه و همه که چه بدشت
 کیدار روی پر ازین سوس ز بدشت
 زشت و موسی که ز بدشت با

ز تو فروریغ ز بدشت با
 ز بدشت که ز بدشت با

دل از غم تو ننگار تا چند
 سزای رونق باغ زندگانی
 پامال چو خاک راه گشتم
 ز صبر شب و روز آرام
 جان آمده بر لب از راه شوق
 با چون من جان نثار جانان
 لے نور فریاد چشم امید
 تا کے بمن از رقیب خندہ
 جانان بسوال یک تبسم
 دل را ہولے جستجویت
 پامال جهان پر حسرت تو
 یاری بر قیب دشمن من
 تا کے بخت کشان وفائی
 از خون دلم حسانہ بستی

جان بہر تو بیقرار تا چند
 در گشمن من بہر تا چند
 آخر بدلت غبار تا چند
 این گردش روزگار تا چند
 آتش گشتم انتظار تا چند
 جو رو ستمت شعرا تا چند
 چشمان من آشکبار تا چند
 این گریہ زار زار تا چند
 این رخسار بار بار تا چند
 آوارہ گی از دیار تا چند
 ماہ نیم برہ گذار تا چند
 این خوسے بد تو یار تا چند
 پندم شودت بکار تا چند
 لطفے بمن لے نگار تا چند

تشنہ زان صبر چند باسی
 بر فرد کئی گذار تا چند

چو مشک زلف تو بیکار افتاد
 چہ امیدم بود از راحت دل
 دل گم گشته ام من از کہ جویم
 شمسے صبر بان یار حسے
 شکست این تیشہ دل تاز دستم
 چہ گوہر باسے اشک از وقت تو
 من دیوانہ را ناصح ز بندت
 ز پشم خلق افتادون زبان نیست
 چہ پاک از شکر داز مسجد بروان شد

چہ آفتسا کہ بر تاتار افتاد
 سر و کارم بدل آزار افتاد
 متاع من سر با زار افتاد
 کہ پاسے من بنوک خسار افتاد
 بطنق ابرو سے دلدار افتاد
 ز چشم مردمان یک یار افتاد
 ز سنگ بر سر دیوار افتاد
 پیاد آنکو ز چشم یار افتاد
 کہ پاسے بر در خسار افتاد

<p>آپنچہ با من کرد عشق یار کرد سحر چشم شوخ چسارہ سازن پیش ازین زمینان نبود مے مسیح آرزو کے بوسہ لعل لبش تا شنیدم زان لب شیرین سخن منے از سر پرستی در پیش حسن تو تنها مرا رسوا نکرد</p>	<p>کار خود کرد و مرا بیکار کرد بر دمار از خود و ناچار کرد تا تو آنم ز کس بیچارہ کرد عاکف میخانہ و سخوار کرد خامشہ آن لذت گفتار کرد بر سرم آن سایہ دیوار کرد خود ترا ہم شہرہ بازہ کرد</p>
--	--

فرور پای بندہ بخیر جنون
لے خرو آن کیسے خدار کرد

<p>از لب او کہ شب بیایے بود شب مرا سر بر آستائے بود لب او کرد خامشہ و در نہ از و پانش سراغ می بستم فوق از موسے تاز میانش غیبت استخوانکھ غیبت نمندی دور ہمت سوز کے سم بر جب کرد ز عشق دور نہ گری می آید ز قرب رقیب چرخ نورہ گردن ساک م عشرت شب نمی تو ن گشتی</p>	<p>تہ بہ حشر و استائے بود یا کہ بر اوج آسمائے بود بہم مرا پیش ازین زبانے بود و ہم من بود یا کسائے بود خسب و ہم در میانے بود بسر تیر تو بک نشائے بود عشق نمود ز تشنہ ثنائے بود در سر قاریک جہائے بود کہ ہم ہم چنہین زبانے بود جاسے من خاک استائے بود سک بوسے تو میہائے بود</p>
---	---

سکین فرور چہ می پوئی
میر با ہم تو ایش مکے بوو

<p>اگر با یکہ لبند آن تہ بانا میگرد غیس شہر غیب جنون نہ بہانہ میگرد انہ دیو نہ مگرد سحر پیشہ</p>	<p>ز شہرہ تازہ پارسہ توبی میگرد سکہ زاریدہ ز بختے بوسے میگرد س دیو تمیہ کاش نہ شایسہ</p>
--	--

میدم جان گرانمایه بوسه زلفش
 چای بوسه لبت لے غنچه دهن هنداشت
 حاجیان نیت کعبه بدل و قیس بجان
 بود این نام تو و در لب اعجاز سحر
 بنده یک نگه مست متان چون نشوم
 می برم رشک ز مشقیه بهر داد که کاش
 میرسد بکم بان مجلس نشست رونے
 مردم در جرمه از ان چشمه حیوان رسید
 نیم جان بره افتاده ام و نیست توان
 از چه در کشتم از تیغ فتاب است ترا

سود من بود بیک موسی جو سو و اسپ کرد
 دل عیث از لب لعل تو منت اسپ کرد
 نیت طوف سرا پرده سلیله اسپ کرد
 پدے مرده صد ساله که اچیا اسپ کرد
 چشم او کار دو صد ساعت صبا اسپ کرد
 لعل تو سرخ ز خوناب دل ما اسپ کرد
 مدوسے لطف تو گر با من شیدا اسپ کرد
 یعنی از لعل تو جان آنچه تناسل اسپ کرد
 گدے کاش بمن محصل سلے اسپ کرد
 کارم امروز زمین وعده وزد اسپ کرد

خلق بودند زانسانه همچون بمان
 قرد احوال دل خویش جوا نشا می کرد

قیس چون قسح ره منزل سو و اسپ کرد
 عاشقت گشتم از ان روز که نقاش ازل
 من ز نقوش خود امید گشتم زان عهد
 سو بهای نیکه برین عشق و یا پیدا است
 زان گذشتی بسر خار بیابان مجنون
 و در برم که چه شربت از لعل نیت
 ز نو در سر جان بخش تو و ساز میجو
 رحمت مرده زود دست به تنش سو
 خسته بر من نهاده زرد ماه سلے
 مسکن تو ز جاسک بکایت بودی

پاک خاک قدم از دامن صحر اسپ کرد
 مشت تصویر تو بر لوح دل ما اسپ کرد
 ساقی آندم که ز خشم باده بینا اسپ کرد
 رقم از گریه ما خنجر بریا اسپ کرد
 را و بے خایبے نایب سلیله اسپ کرد
 نقد جان خنجر کفت بود و تناسل اسپ کرد
 سر ز دستش زردی آنچه سیجا اسپ کرد
 خبر از راه تجلی پد بیتا اسپ کرد
 یوسف از خانه خود جذب زینجا اسپ کرد
 کے حسین در بدرم عشق تو سو اسپ کرد

در زبان بمان ز قیاسان بر دست آمده بود
 در پیش برم که سبک کوسه تو خون می کرد

خنجر بیمنت و بسته کار سیجا اسپ کرد

در جرمه از ان چشمه حیوان رسید

فیض روح القدس بود که هست تو
 صد چمن تخته گلها بدلم بود ز داغ
 میزدی خون دلم چو شش چو از سر خم
 بر نمی خاست دلم از دورت الا این کوفت
 چشمه با داشت روان پیش تو چشمه زارم

حاصلم بود و لم آنچه تنم نامی کرد
 گردن تازک تو ذوق متاشانی کرد
 گاه گاه چو دولت میل بهبائی کرد
 یا بتعظیم سگت بر بندر آنجائی کرد
 گردن میل به سیر لب و ریائی کرد

بسر لطفی اگر کس به عظمت میشد
 وقتی چند که این فرود توانش کرد

مر از دولت عشق و حاصل است آن حد
 چه قامت است ترا که الا الله
 ز دستگیری خدای عامت امید
 سوز به سجده شکر نه از حیلین مایه
 ایند گشتن شیرین نیشویشین
 جز به یاد گشت کوهین شیرین
 شکر فریوش ز غمنا آن شکر پیچ
 بس این دیل حدوت با تو کج کوه

کجیس تا در دولت سر است من ز مبد
 بو عفت حسن تو بس لاشرکیا
 که جا بوسه و می خاک من حیا چو بر
 سیر استن و بر در و تپوس به
 که کش کج می فر به دست کس
 بغیر زنی کاشش شریک بشد
 نه نام و بدون جان شکر پیچ
 نه سب بشد و سر و بر می سپا

بهر چه چون شکر روح القدس است
 که ناپاچه نبود به زمین بسهر بد

بشش که بزرگ سپهر است
 پوشیده به سر زهری حسن
 شب سوخت و دم چو بافت جان
 جز در غم دلم زور زار
 از خوا بهم شکر چه بدستی
 از سوخته دم میزانش
 زندی شکر بغیب و پر خاست
 دیدی بجز در زمان شکر

جان در در و بصورت بدت بود
 یا سوت جان حسن تن بود
 زیر چه شکر تن حسن بود
 شکر سر و در زمین بود
 چون سگ بد در قور و شکر بود
 بهز که سب به شکر بود
 سوز که ز شکر شکر بود
 دست به در و جان شکر بود

دست از دل من کشید عشق	نفس بود در حسرت کفن بود
دیهم که پنداد او کشتاوم	قبس بر زگره همین ذوق بود

من خود نشنیدم از لب فرو
گویند که صاحب سخن بود

چو غیر تو نه بسیم هیچ موجود	گر او اسیم یارب جز تو مقصود
گر آید از دل پر سوز من دود	کفن سردش که به سر و سخن بود
بمن بیگار بود این عقل صد فکر	چو عشق نویسنده این هدیه فرمود
معنا و دانش از که پرسم	که از پیر خود این نکته نشود
نمیدانم چه با من کرد عشقت	زبان خویش را نمیده ام بود
چرا از آه شبهایم بر بنج	که عاشق هستم و کارم همین بود
چو عشق ما و حجب را درین است	نمی بینم بخود سالیان بسود

چو یار از نشان می جوید لعل فرو
بیای لعل خویش گم کرده بخود زود

خوش طالع آنکس که پاره تو سر افشاند	سرمایه نقد دل و جان بر تو بر افشاند
کو بخت رسائی که گسستم طوشت در تو	جسریل که در راه براق تو بر افشاند
در دیده حق بین ز گهر هست گران قدر	اشکی که سر راه تو هر چشم ترا افشاند
مرغی که پروبال کشاید بهوایت	در راه بماند و نتوانست در افشاند
گر دس ز سوار از طرفت بخد نه برخاست	هر چند که دست از سر جان قیس بر افشاند
در عشق تو من برگ و بر لعل سر و ندیم	انسوس که این نخل محبت شرا افشاند
که جسم کند یار ترا چشم چو خشک است	قدری نبود هر صدف چون گهر افشاند
یک خاطره کس ز سپیده لب است	بکشاد چو باله بوسه تو بر افشاند

مفاسس نتوان گفت که از دیده کوهناب
فرد تو چهار بر سر راه تو زرافشاند

کار جهان نطاول زلفت خراب کرد	حسن تو زمین کند جناب حساب کرد
ذوق شراب لعل لب بچکان تو	دلما درون سینه خلیقه کباب کرد

از سوز و گریه شمع بزمیت که یافت جا
 بودم بخواب غفلت و از خلق چشم بند
 تا خوابها از چشم ربودی به سحر چشم
 آرام شب ربودم سوخت روی تو
 انگذ برقع ز کلفت ماه آسمان
 آگه مگر ز عشق من خسته گشته است
 ساقی ز آب باده که تر کرد کام من
 رفته گرفته خاطر و دل بسته بر مغان
 با گفته بزم جو انان چه کار سپر

چشم جهان ز حسرت و اندوه آب کرد
 آگه ز راز زندگی من حساب کرد
 بیدار نشد تو مرا هم ز خواب کرد
 با من هر آنچه کرد همین آفتاب کرد
 آن مه چو جلوه شب ماه تاب کرد
 بادیران تنطف و بر من عتاب کرد
 عمرش در از باد که کار تو آب کرد
 از جرعه بر او خدای شمع باب کرد
 بس ناتوانم این غم عهد شبای کرد

فرد مرا که نام شرابش برب نرفت
 دیدم بزوق لعل تو خواب شراب کرد

خونم بچوش آمد و دل اضطراب کرد
 شکر خدا که از کف پای تو سرخ زد
 فمیدم از سکوت تو جانان جواب خویش
 آه چنان گره بگوشد که دو و دل
 اظهار رنج بود مرقع صد از منش
 دل خانه شکسته که بوده بر لب بیت

نازم با بروی تو که کارم شتاب کرد
 به سنگام تیغ رانی تو خون تاب کرد
 خاموشی از جواب تو کار جو آب کرد
 در آمدن ز منینه بر دهن چیتاب کرد
 در نه ز تو چه شرم که رود در تاب کرد
 بهر دل رقیب بیگم خراب کرد

طرز او اش زد نه نمیده هنوز
 ذکر تو بود بادگران گو خطاب کرد

ترا در خلوت دل جلوه جانان چرا باید
 به بالینت اگر نامد چرا از سوز و غم بسری
 فلک سوی زمین این سر گونیا که میدارد
 باینده حواله سیکنی چون کار او زکی
 چو هریح تو کاؤب شد بهر یک و عدو چو
 شود گل را اگر بیان چاک حیب هم پاره

ندیم بیج را کاشیان از گل بیاراید
 که حکیت قدم شمع از پروانه که آید
 مگر از ذوق پاوست چنین سوخته میساید
 که میداند شب ایست تا فردا چو آید
 ترا همچون دروغ بیفرغی که می شناید
 چو آن خورشید سیاهیم سحر که رو می نماید

<p>گشود خاطر از طوفان سیل تشنگ کے گردو پسروم کار خود در دست عشق مصلحت بینی بناشد شیخ وز اپد را ہرزم میکشان را ہی</p>	<p>کلمہ موج کے فتنل دل گرداب ہک شاید بہا ناصح کہہ سینم عشق در کارم چہ فرماید بے تاجبہ دوستار تقوی راینا لاید</p>
--	--

چہ بچوں ادب از فرو ہنگام وصال و
بچاکے ماند این لعلت ز خود اورا چو بر باید

<p>اگر داری ہرے از عشق جان بیاب می باید مرا بستر نہ از منسل نہ از خواب می باید دل دریائے عاشق و رطہ حیرت ہی وارو بر لے مرے آن زخمی دست حسائی را ہر آنکو واد جان در آرزوی ماہ روی او چو مہنی کشتہ خود را کہ دارو یہ جان برب بود نا چاری از ابرو بتان کبہ رویان را سکلف بر طرف یکسان است دلق و جامہ در پوشش ہرزم عشق گر پروا نگلی از یاری خواہی نہ زند میکدہ ہستم نہ خضر چشمہ حیوان چو زندان گراہی خواہی قبول طاعتی زاید</p>	<p>دلت از بقرارے غیرت سیاب می باید گردلے عاشقم بر خاک کویت خواب می باید نہ گرنوح پر تہیزت ازین گرداب می باید بجائے پنہ ریشہ از پر سر خاب می باید بر لے او کفن از چپا در ستاب می باید بود تشنہ ز شمشیر تو دیگر آب می باید ہر سمت قبلہ در ہر مسجدے محراب می باید کلمہ بس بجائے قائم و سنجاب می باید بسان شمع آتش برب و دل آب می باید بجام ما جگر نشان زد دل خواب می باید بطاق ابرویش سر نہ گرت محراب می باید</p>
--	--

قناعت بترین مایہ باشد بہر طبیعت
بگیر لے فرو بند از من گرت اسباب می باید

<p>یاوردون گرشود گردون بدافسزون میشود چون زخم کشگان تو روان خون میشود بندگی کن ورنہ سپہ راندیسیہ در جان عشق بے پروا کند اندازہ ہر جا کے شود جو دین سناشس کہ تا یثیرے ندارد زاہ سن مستی بے کیف نہ نیست باہ احتیاج گر یمن تیسہ شدہ تہ شایشس زان</p>	<p>از نسر اندک بزعم خود نسریدون میشود آب از غیرت دل دریائے چگون میشود ہر کسے کے صاحب یوان گردون میشود بر کسے ز حسن لیلے کے چو مجنون میشود ہر کہ در چلوے سن بنشتت محزون میشود کارے ایجا از ان بہاے بیگون میشود نکسین در نکسین خسار گنگون میشود</p>
---	---

<p>خانه و کالای خانه جوش طوفان جسمه برد بچو زاهد کار بند عزت مسجد منیه چون تو نگر پاس بند دامن عزت مباحش</p>	<p>بخت دل براه آفتاب از سینه بیرون میشود چون نقین دانه که کار از دست چون میشود پاس بند جابه هرگز در آن چو رودون میشود</p>
--	---

فرود قیس و کوبین رازندگی دشوار شد
 از تو چیر کم بسزاین زندگی چون میشود

<p>از سر پرده غیب آمده چون حسن پرید تا بر افراخت قدرت رایت خوبی بجهان تا زوی سکه با قیصر راحت شاه از ره گو غنیر بیان چو بی تیر شدی از خرد و دوه که از خدایم که ز بشدی غنچه گل گل بشگفته بچمن تا زنباب گشت چون غنچه پرده و درخشش تر چشم بر مردم نکردم که شب بپاس گذشت شب که در مجمع غیب راه پیش رفت چشم هر تبه ام خون به رخا زاریست</p>	<p>س شریک نورین تسلوه حسن تو ندید هیچ سرک زکاتان چو قدرت نگر نشید پاس به نیست که و تا آفت بیت از سید پاس شید سه بود کو به کایت ندوید که چون آمد و بدوش خود بین با کوشید سخن ز آب خندان تو یک است شنید اندرین باغ شایم راست که نو زید شد شب با ندانی و مسج قیامت برید س زید که نشد هیچ زو گشت دشمنید بند ز رفتن و رفتن ز خود و جان چو پدید</p>
---	--

سوی صحرای چو شد فرودین آن وحشی
 جان قدر خا به بیان گفت و یک پسید

<p>دست زاهد بویش ز شنید پرستار بیت من موسی کبه بیت من میکند کار خدای مسلمان است در نقش بر زمین نکو زنی ز چشمه جو به نسیان نور</p>	<p>بیبید با زادتوت که زید که ز گوشت چشمه نه بیند که حسن دبیری آن که زید بر من از حشمت مپان زید پاس به سینه و خود زید</p>
---	--

ببین خاره زنده است
 بند با ک ز صحنه سینه

در ولایت اقبال

(۲) غزل

گویم بود بزدوق لب و کام ما لذیذ جان میدهم ز حسرت سبب ذوقم بنور من لذت نیات فراموش کرده ام و شام تلخ تو بودم پیر ز شد و قند طوطی قلند پرده ز منت سار بر زبان گفتار با حلاوت تو تا شکر بر خیت چون قصه لب تو ندیم حکایت گو بوسه ام مده سخن از تو هم به است	بے شکل بوسه ات بود ساقی لذیذ در ذوق من که هست زهر سوچه بالذیذ کان چون حدیث تو نبود لبسرا لذیذ زین خوبتر نگشت میسر مرالذیذ شیرینی حدیث بست دیدنا لذیذ از ذوق او ست کام جهان جمله بالذیذ ایمان چو ابتدا بودش با نتهالذیذ باشد چونان خشک به پیش گدالذیذ
--	---

تا از لب تو چاشنی شد نصیب فردا
گفتار او شده است بیاران جهان لذیذ

خواستم تا بویسم به جانان کاغذ رنگی کرده ام از خون دل و خامه آه کاغذ با و شماره همه مکتوب مرا نامه لظمت زیاری که بیاری برسد نیست پیاره میدات ز صمد پاره دل عجب نیست اگر سوزم و نسدم ز غمت هفت اوراق فلک کافی احوال نیست	گردم از دیده خوبار زرافشان کاغذ تا شود شاهدیم از حال پریشان کاغذ ترازان کرده ام از دیده گریان کاغذ میشود روح فرا بیش ز نمان کاغذ میشدی ورنه بهم از ره آسان کاغذ میشود ز آتشش از وخته خندان کاغذ که بود گر چه شود حسد و خندان کاغذ
--	---

قصه در زمین که فردا نگیرد پایان
گر شود جمله اوراق درختان کاغذ

سرود لیلی السراء

در همه اشعار

رفته تا از بزم که شمسوار چون نباشی شده شمر و پید	وقت از دستم عنان اختیار از رشت کاشمش فی نصف النهار
---	---

چشم تو چون زنگین رویت چون گل
 خاک پامال رهت گردیده ام
 جسد و استخوان کن در صومعه
 نیتم شاید صدمه بپزیت
 تا رسد روزی به پایت گردن
 دیدم تا در کنار دیوان
 چو پشم عشق و چون در زین
 گرزیزی اشک زان سوی چشم

قامت سرو و سر پایت بهار
 پیمانان داری بدل از من غبار
 دهر با این دو چشم زخمی
 از سگان خود مرا کتیر شمار
 بسند رخک که خود بر بند
 تر شد ز خون و عیب و کثافت
 نیت چون نیت دل را قران
 چون ز خاک تره تیش و غبار

فروغ دستها شد بر نیت

معی بودم ریتم در هیچ دور

بر سر لب که ناله گشت و از من در پام
 دور و بی چو بخت در من غبار
 نیت و نیت ز چون باید چه نیت
 خنده پامی آید تن ز در پام
 ترک من بر تربت من بخت سس تن
 گریه آن صیدم که ز غم آن خود پام
 می گشت آن صید من سوخته ز غم
 در چنین در سوخته ز غم و پام
 بی نیت من نیت چشمه ز غم

ز و جان دور درم و جدا ز غم غار
 می و دست ز غم و بشوق سس غار
 بی و ز غم نیت ز غم و پام
 ز غم نیت ز غم و پام
 ز غم نیت ز غم و پام
 ز غم نیت ز غم و پام
 ز غم نیت ز غم و پام
 ز غم نیت ز غم و پام
 ز غم نیت ز غم و پام

ز غم نیت ز غم و پام

چون نیت ز غم نیت ز غم و پام

یار ز دست گرد و ز غم نیت
 نیت ز غم نیت ز غم و پام
 گشته ز غم نیت ز غم و پام
 بند و ز غم نیت ز غم و پام

نیت ز غم نیت ز غم و پام
 نیت ز غم نیت ز غم و پام
 نیت ز غم نیت ز غم و پام
 نیت ز غم نیت ز غم و پام

ز غم نیت ز غم و پام

من بر کایت ازان میدوم ای ترک طفل قال سحر می زوم کا مدہ او ناگسان گر ز خرام نو من گشتم آگہ بر اہ ذوق تماشاے گل گرز تو دانستم	در عرض نی بمن چاہے لے نے سوار شکر بقال آمدہ صفحہ روسے نگار آب پاشیدے از مرزہ اشکبار رختے خون دل بردت از چشم زار
--	--

گوش گزار تو باد فرد ز من این سخن
تا کہ توفی در میان او ز تو گیر و کنار

بیت ساقی سرت نازی دیدہ ام ساغر من و شیمادو و ورقصہ از زلف و ذکر لب رخ او سورہ نور و جبینش سورہ سجده خمیدن در خم ابروے خوبان طاعتہ باشد کسے چون آشناے تو شو و اسے پار بیجانہ لقاب از روی تو و واسکنی در جمع و تہ تریم	سز و گر خرقة تقوی وز ہد خود کشم از ہر مسلمانان ز روسے یار دارم مصحف دیگر رو ابرو آیت سجده بہ سجده چون نیارم سر بکیش عاشقی عبود نمازے غیر ازین بہتر باین جا بنازی من اشک و ہجرت گذشت از ہر کہ در عالم نشد امر و ز نورفتند ہفت
---	---

چہ باشد گاد اگر پستی ز حال فرد سینے
کہ کس جز تو پیدا زوائیس و محرم و دلبر

ور حلقہ زلف تو چہ نیم گشت امروز چنان است ز تو گری بانہ یہاے تو خون کرد دل لعل بخشان شد از تو عشق میں و لعل بخشان خاک کعب پاسے تو بود کس ہر تاق از حسن ہر جا کہ متھے ست ہر زبان چون قامت تو صبح پر چشمہ زور و رون	ہر تار ز موفی است مرار شستہ ز تار بر یوسف صبری زود بیج خریدار گیسوسے تو خون کرد دل نافہ تاتار افسانہ کہ در زو کہ سب آرنہ گفتار ورد ز تو تو گل نیست بس طرہ دستار و عہد تو افتادہ ہمسہ کا سد و بیکار منظوم گشتہ ز کسے گاہ اشعار
--	---

چشمش بجناب بر کشتہ و عجب بیت
ناز نہ بود از بکہ دل زدی ہر بیجا

مصحف روسے ہمارا بہت قرآنے زگر گفتہ ات ز نوک تو میر ہد جانے زگر	عاشقان را دین دیگر بہت و ایمان دگر کن رہا ہیرے کہ دارم ذوق پیکانے دگر
---	--

وعدہ ہا کر دی ویک از حد نشد گاہے دست
 خوان یغاسینہ سن شد ز جور عشق تو
 دل پہ بر خیزد بسیر وستان کس کہ نیست
 عفو بچہ تو چون جو پاسے عصیان من است
 لغزش مستانہ در رفتار و جامے یکت

چند گون بازمی بندیم پیما سنے وگر
 بر دل آید ہر دم از درد تو مہما سنے وگر
 جز تو در باغ بہان سر و فرما سنے وگر
 لاجرم بر لفظہ ام و کسب مہما سنے وگر
 رخصت لے تقوی کیار تہ رہا سنے وگر

لبے تپا ز پیمانہ یہ رمی رفت و خود بجا ست
 زانکہ میدان کہ اور نیست جانتے در

وارم چو لالہ سینہ ز عشق و در اندر
 از کوہین عشق بند ست نام من
 در رشتے آنکہ سنی پاسے بسیر
 دستہ پیا نت ہمت بچہ ز کار عشق
 شد ہر تے کہ با ترم پیچہ انس نیست
 بر قمار نامہ ام بنویسید بسیر
 اینستیم تشد بہ یہا ت تشد
 بے مہر تو کرد چہین فون با و
 نامہ بیاد عشق قدر پیا نت ہونہ
 زرد و یہ و یہ و یہ و یہ و یہ و یہ

این رنگ جنون من و مدین بہا
 از تیشہ او بر ست و جہانہ ز پر بار
 افتادہ ہمہ ہمیشہ بران خاک رہنما
 وارہ ہونہ جامہ من سبب تہ تمام
 تا کردہ ست عشق و جو گنت
 عہد و روش کہ چشت آید بکار
 جان میدہیم پر دم تہ تشد بہا
 ز تیشہ بہت سہر ز تہ تشد
 تمام جہان و ہمہ و ہست ہند ہر
 این بار یہ و یہ و یہ و یہ و یہ و یہ

حاشیہ نہ چو ہوا و سہاں ہست ہر
 عشق تشد بہت سہر ز تہ تشد

ہما سنے و جہاں ہست ہست ہست
 تر آواز ناگوس محبت کے شہزادہ ہست
 چہ شوق آید زین ہما سنے ہست ہست
 بہت ز سحری بوز ہست ہست ہست
 ہر تہ تہ تہ تہ تہ تہ تہ تہ تہ
 ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست

کہ پید ہست ہست ہست ہست
 ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 ہست ہست ہست ہست ہست ہست

هزاران دل شود پید از آب و گل شے نبود / دے بچون دلم سوزان چو تو سنگین دے لبر

باین وام وفاداری بیعتاوان عزالخر
همان بهتر که گیری فرو از صبرے رے دیگر

ناید تا بکے گردون مرا صبح سعید آخر
تو حسنه و لکته واری و زلفت و لکته دیگر
گر بخشد بت یا بهره یا انسون و در چشمت
خرد کو تا و دست خویش کن از بخیه رجبیم
نمیدانم چه جذبات اینک چون پوشت باز
تشانے از سم اسپے نگر دمی بر مزار من
باشای میسر مد هر خوب و از دولت حسنش
چون صبح بر ما و خود ندیده کار رندان را

که از وصلت شود رولے مرا هم روز عید آخر
نگاهت زین کشاکش سوی خود دل آکشد آخر
که این مار سیاه زلفت تو مارا گزید آخر
که آنچه در خستی دست جنون من درید آخر
دل من الفت ویر نیه را از من برید آخر
نه من لے قاتل ز جور تو گردیدم شهید آخر
که یوسف هر عزیزے را بنام خود خرید آخر
گذشت از خویش و بر هر مقام شد مرید آخر

چو صید تیر خورده فرد گو بر خاست از بزمش
چو مرغ نیم بسمل بر سر آهش پید آخر

گوشه کوسه تو از هر دو جهان اولے تر
چه کس من که باندیشه خود رے زخم
جان من بدیه تو با و دو دم تحفه مسگ
لے بسا عشق که از بند فزاون میگذرد
زاهد ز کعبه پرستی که شوی شهره خلق
سپتا پسر خدیغورے پز زور بره
تا نسوزد دل بمسایه ز آه و کرم
و هستی زدن از آفت راه عشق است

ایکه عهد تو ز هر دور زمان اولے تر
بنده ام آنچه کنی حکم همان اولے تر
غیر ازین نیست برای دل جان اولے تر
تا صیام سر خموشی بد همان اولے تر
خدمت با رگه پسر منغان اولے تر
ساختے ز کین تازه جوان اولے تر
آتش عشق تو در سینه نهان اولے تر
بے نشانے بود از نام و نشان اولے تر

بلسان زلفه اسیر نفس صیاد است
خاشکی فرو ازین شور و فغان اولی تر

اعزازت کوسه تو از سیه چین اولے تر
از چین عهد کوی بندگی و آخر تنگینی

سایه قد تو از سر و سمن اولے تر
عهد نابستت لے عهد شکن اولے تر

نسبت نعلی عقیق از لب تو عین خطاست
 سخن بهیسه ناصح که بر آری بزبان
 تر زبان از سخن چشمه جوان چه نوم
 پاسه بیرون منله دل ز حریم سینہ
 اشک من وامن دولت ز کس چشم مدار

که لب است از ان سنگین او سے تر
 پنہ گری بگذار می بدین او سے تر
 هست در چشم من آن چاه زقن او سے تر
 بہر تو نیست جز این خسانہ من او سے تر
 کہ سر چاه سف خاک وطن او سے تر

بار ز خلعت شای نشد خاطر من
 افرو از بهر من این وطن من ایستار

تا نمودی چہ رہ لے رنگ م
 لے میحاز کس بیچار تو
 ادرم شمشیر تو آب حیات
 ہر امید صندل از خاک دست
 از چہ رو وار امید وصل تو
 از بہن زشت شمشیر تو ام
 ز فریب زنت تو در سید
 راز درم در زنیہ بوختند ہ
 چشم شوخ تو مرگ ستاخ بر

کردہ ہشت آسمان ز یاد دہ
 کردہ ہستارم ز اوس شہر
 من ز حسرت خشاک کاہ تو ہستار
 میکشم از غم رنج در دہر
 ستر حسہ و غم در ہم اثر
 تو ز کردی بہ زنیہ شہر
 تو چشم تو من حکم سید
 فاش حال حسہ تو کوہ
 در نہ بودم در و منشان بلعہ

ایہ کی بہ کی کہ تو م کسب
 نیست از مرون مرا جان خسر

چو از زانی شد نفس تو زلف نگار
 سواد ویدہ خورد زیت ہاں جانکے زاب تو
 بوہندان خانہ صیادہ ہم در عشق چندن
 ز گلہشت جہن کے ہکتا بد عشق بازان
 کم ہر حکم قضا ہو و غافلہ سہ عید تو
 مشو غم و حسرت و زس جذب دین عشق
 ز سنج خار دشت عشق پارہ و ان کاشش ہر

کیندہ ہورت ہست ز دست ہر
 شد زین ہر چہ چشمہ و ز کاشش
 ہر کجا ہر کجا زان شد و شمشیر
 نہ ہر جو دگی جنتہ ہر ہر
 ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 کہ ز جذبہ زینا زانتہ ہر ہر
 کہ ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر

ببرمت بارقیبان گونیم همپایه لطف کن
شدم گریبان لبان شمع و خاک تر چو پروانه
نشستم بر دوت تو از ره دیگر گذر کردی
با آغاز محبت پے پے ساغر که نوشیدم

بیان عاشقان تو چو هستم در شمار آخر
باین بر بادی خاتم نرفت از تو غبار آخر
چو مردم بر دوت کردی تو ترک ر بگذار آخر
نه نمیدم با نجاشش کشم رنج خار آخر

اگر بهر عبادت بر سر مردم نمی آئی
خدا را جلوه خواهی کرد گاهی بر مزار آخر

شهواری مردم از در ماندگی بر ره گذر
تا جدا افتاد ام از تومی خورم خون جگر
ز آرزوی بوسه خاک ستم قصولے تو
لے بر عالم فسد لے خاک پائے محملت
کو ز نام محبت کو پنجب گیسر لے من
از ستم قصولے تو آرد اگر گدے صبا
چون نگارم نامہات یا خیزد آتش ز دل
میکشد مردم غم بجز و نذارم چساره

ولے بر من کر کنی واری هنوز از من خبر
مخرم در و دل من نیست جز سوزت اگر
جان بلب و ارم چه باشد جلوه فرطے و گر
سویم لے محل سوار از ناقه رانی یک نظر
لے ہمار ناقات از زلف خوبان خوبتر
بستر از سر مہ بچشم و بہ ز صندل بہر سر
یا ہجوم گری ساز و کا عذم در دست تر
لے آنیس و ہمدے نہ قاصد و سنے نامہ بہر

مہر بانٹ چون کند بر حال زار خویش فرد
لے ببولے در دعالے ادنہ در آہش لے

کے دل مارا کشد از سوسے تو سوسے و گر
ہر بہار امسال اندازے دگر بے ستم مسیح
گرد بادم کر، غبار و باد و ارم حسانا
ہر سر موسے تو دار و جسد بہ در حیرتم
من نہ خود از سلسلہ زلفت تو ام حلقہ گوش
حیرنے دارم ز دل چون کرد قطع راہ یار
بال و پر بکنندہ صیادم و آمد بسیار
زمین بھصا سے آہ نتوان در و دل ار راہ کرد
نوش باولے حضور آب چشمہ حیوان ترا

گر بود زنجیر زلفے یا بود روئے دگر
کہ جنون از برگ برگ گلن مد بوئے و گر
می برم پر دوش با و از کوی تا کوی دگر
دل بوسے تے زرد ہم سازم چه بامولے و گر
ایچنین دل بستگی نمود بگجیب سوسے دگر
ز آنکہ نتوان گشت از پہلو بہ پہلوئے و گر
چون کتھر پرواز نتوانم بربازوئے دگر
تو درگی تا کے بے سازم بہ بنیروئے و گر
ہم از لعلہ گل لبناوش کسے جوئے دگر